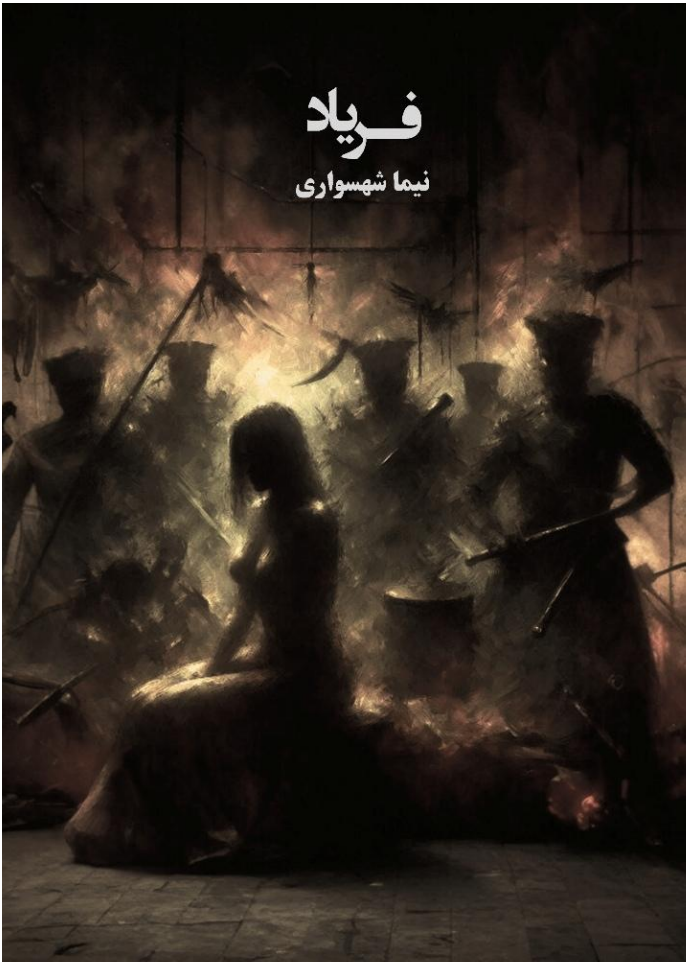

فـــریاد
نیما شهسواری

سخنی با شما

به نام آزادی، یگانه منجی جانداران.

ای به چشم بخورد و همگان راهایم چنین نگاشته‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌بر خود وظیفه می واسطه آن برخی رااز این درخواست باخبر سازم. نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به چنین‌به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک‌افکارش را نشر دهد. بر خود، ننگ دانست تا به را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد؛ زیرا که هماره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست، حال دگربار بازگو شود.

کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که‌های بی‌به پا خاستم تا برابر ظلم غایت و هدف را هماره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم؛ رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، ها است‌گیاهان، حیوانات و انسان.

دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است، قانون‌بر خود ننگ می رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون‌با مدد از علم و فناوری امروزی، می گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد؛ زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت گاه‌شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد. من خود هیچ ام از ناشران کتب، نشر ندادن این‌هایم را بر کاغذ، جان درخت، نشر ندادم و تنها خواسته‌نگاشته رسانی‌ها بر کاغذ است؛ حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌نگاشته.

گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان، این جانداران والا،توان با بهره‌امروز می مدد از این‌شک بی‌دانید که بی‌ایستادگی کرد؛ پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و برنگاشته نیز هیچ توانید از فناوری بهره بگیرید تاعام درختان می‌بهره از کشتار و قتل‌این پیشه پا فشارید، بی حق و قابل تکریم گرددکردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به.

امید آزادی و رهایی همه جانداران‌به

فصل ۱

انگیزی بود، هوای مطبوع البته سرد، زیر پتو حسابی خود را پیچانده بودم، این خواب سرصبح دل صبح در این هوا زیر پتو گرم و نزدیک به بخاری چه لذتی داشت، اصلاً دوست نداشتم از ،خواب بیدار شوم

ای بود طبق عادت چندی قبل از زنگ زدن‌وقتی ساعت به صدا در آمد با اینکه چند دقیقه ساعت از خواب بیدار شده بودم، اما حس خواب و خواب ماندن تمام وجودم را فرا گرفته بود و به سرعت قبل از اینکه خیلی سر و صدا کند صدایش را قطع کردم

چند بار خودم را سرزنش کردم که چرا قبل از به صدا در آمدنش حواسم پرت بود و باعث توانست این خواب ناز راپرید و هر اتفاق کوچکی می‌نشدم صدایش در نیاید، خوابم زود می کردم اصلاً دوست نداشتم از سر جایم‌برهم زند و حالا که در ذهن این اتفاقات را دوره می خواست، یک خواب‌برخیزم، لباس بپوشم تا به دانشگاه بروم، امروز دلم یک خواب طولانی می ،نشین زیر پتودر این سرمای مطبوع و گرمای دل

دوست داشتم حسابی بخوابم، بعد وقتی از خواب بیدار شدم آزادانه و با فراغ بال تصمیم بگیرم که چه کنم، در همین حال بود که صدای درب بقلی را شنیدم، این صدای آراز بود، چه پشتکاری دارد، خواب راحت را در این شرایط به فراموشی سپرده و در حال رفتن به دانشگاه ،اش را ندارم‌کنم، ولی امروز واقعاً حوصله‌است، هرچند منم هر روز همین کار را می

ای حاضر نبودم چشم باز کنم تا خوابم بپرد ودر تمام این مدت چشمانم بسته بود، حتی ثانیه ی کلاسی امروز تمرکز کنم، اصلاً خاطرم نیست چندحالا وقت آن بود تا در ذهن روی برنامه گیری نیست و کمی بیشتر خودم را غرق در پتوهای چشم‌شنبه است، آهان یادم آمد، خب درس و بالشت کردم با دو دست بالشت را بغل کردم و پتو را بیشتر به دورم پیچیدم و سرآخر در میان ی درس و دانشگاه بود که به خواب عمیقی فرو رفتم‌همین افکار به برنامه

سولماز، سولماز

انداز شد، اول خیلی آرام و مبهم، گویی بخشی از خوابم باشد، اماصدا در گوشم طنین ی‌کم بیشتر و بیشتر شد، سرآخر با این صداها به خود آمدم، وقتی چشم باز کردم، مادر لبه‌کم

کرد شاید مریض شده باشم،تخت نشسته بود، خیلی نگران حال و احوالم بود، فکر می سرماخوردگی یا چیزی شبیه به آن که امروز به دانشگاه نرفتم، این اتفاق عادی نبود و خیلی کم ،هایم شانه خالی کنمآمد که من از مسئولیت‌پیش می

افتاد و برای مادر نگران‌حتی شاید در بچگی مدرسه رفتن هم از این اتفاقات خیلی کم می کردم، دوست داشتم بیشترکننده بود که امروز چرا نرفتم و من که هنوز هم احساس خواب می خودم را در میان رختخواب غرق کنم و بخوابم

داد بعد از اینکه تصمیم گرفتم تا کمی‌اول ساعت روی میز را نگاه کردم، ۹ صبح را نشان می :بیشتر استراحت کنم به مادر گفتم

شود و او هم خیلی زود حرفم را باور کرد، حتی جویای این نشدها تشکیل نمی‌امروز کلاس ای که چرا دیشب نگفته

ی‌داد و همه‌ها نبود و آزادیِ عمل زیادی در زندگی به من و آراز می‌کلاً اهل این حرف ،شدی ما خلاصه می‌شان در آینده‌زندگی

کرد و من که بوی نان تازه وی زیاد مرا به میز صبحانه دعوت می‌مادر که با قربان صدقه کرد در یک دو راهی قرار گرفته بودم که آیا بیشتر ازام می‌چای قند پهلوی مادر داشت دیوانه این بخوابم و در تخت بمانم و یا با مادر به سر میز صبحانه بروم و دلی از عزا در بیاورم

آیم‌به مادر گفتم: شما برو من هم کمی بعد می

باز به رختخوابم فرو رفتم، خواستم دوباره بخوابم اما چشم باز کرده و با مادر حرف زده گذاشت تا بیشتر از این به خواب فرو روم،بودم، حالا آن میز صبحانه هم از سوی دیگر نمی ،سرآخر بعد از کلی کلنجار از جایم برخاستم و پیش رفتم

شد، این‌هایم به هم ساییده می‌وقتی از زیر پتو بیرون آمدم، سرما در جانم رخنه کرد، دندان ی میان‌شدم، این حس دوگانه‌احساس را خیلی دوست داشتم، مخصوصاً وقتی از جایم بلند می باره سرما به جانم و تسلیم شدن در برابر این سردیِ هوا وسرما و گرما و این رخنه کردن یک ،ها زمستان برایم بهترین اوقات بودفراتر از این

بعد از اینکه صورتم را آب زدم، دیگر خواب با آن سرمای رسوخ کرده در جانم کاملاً از ی غذایش بودم، پرخور نبودم اما صبحانه رای بلعیدن مادر و سفره‌وجودم رخت بست و آماده بخش بودخیلی دوست داشتم و خوردنش برایم لذت

قبل از اینکه سر میز بنشینم پشت پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم، هوا برفی بود، برف با

شدتی ملایم در حال بارش بود، خیلی سرعتش کم بود به طوری که هر چند ثانیه یک تکه برف های به جا مانده از بارش شدیدرسید اما این سفیدی زمین و برف‌جان به زمین می‌کوچک و بی شد به‌تر می‌تر و شفاف‌برف دیشب زمین را زیبا و بکر کرده بود، چشمانم با نگاه به برف بزرگ دیدم انگار از نگاه کردن به برف آرامشی‌های معلق ریز بسیار می‌قدری شفاف که در هوا روشنی ،گرفتم و حالا در برابر خانه همه جا را برف پوشانده بودمی

ی زیبایی به خود گرفته بودند، دلم برای راه رفتن در برف لک زد،ها چه قدر چهره‌درخت جمعی‌ای با دوستان تدارک ببینم تا دسته‌دوست داشتم هر چه زودتر از خانه بیرون بروم و برنامه ،به کوهی جایی برویم یا حتی پیستی برای اسکی و یا هر جای دیگری که در میان برف باشد

محو دیدن برف و هوای بیرون بودم که مادرم مرا به خودم آورد، با دیدن ظرف شیر در ها افتادم، چه قدر حواس پرت بودم، ظرف شیر راباره سراسیمه شدم، به یاد گربه‌دستش به یک از دست مادر گرفتم و به سرعت از خانه بیرون رفتم

زدمادرم مدام صدا می:

خوری‌کجا، حداقل لباس گرم بپوش، سرما می

،زدولی من با سرعت به سمت پارکینگ خانه رفتم، مادر مدام صدا می

هایی که در جایی از پارکینگ گذاشته بودم را برداشتم و به‌به کلی از خاطرم رفته بود، ظرف شان پیداای منتظر ماندم که سر و کله‌زمین گذاشتم و داخلشان را پر از شیر کردم و در گوشه ،شد

ی کوچک که تعدادشان چهار تا بود به‌آمد، خیلی زیبا بود چند بچه‌مادرشان پیشاپیش می ها را به دهان بگیرم و ببلعم، اما خیلی دردنبالش بودند، بیشتر اوقات دوست داشتم، یکی از بچه کردم‌ها ترس داشتم و همیشه تنها نگاهشان می‌وجودم از آن

شان بودم، حالاها دست بزنم و همیشه محو زیبایی‌بار هم جرأت نکردم تا به آن‌حتی یک خوردند، از دیدنشان تمام وجودم شاد شده بود، چند بار هم اشک درهمگی با هم شیر می لرزیدچشمانم جمع شد، وقتی شیرشان تمام شد، تازه احساس سرمای وحشتناکی کردم، بدنم می و وقتی متوجه شدم بدون کفش پایین آمدم سرمای بیشتری جانم را فرا گرفت و با ظرف شیر بالا ،رفتم

مادر با دیدنم گفت:

پوشیدی‌کنی، حداقل لباس گرم می‌چرا این جور می

من با لبخندی به او پاسخ دادم و او در جواب گفت:

ات را بخور عزیزمبیا چای تازه ریختم، بیا صبحانه

بعد از مختصر مرتب کردن خودم و شستن پاها سر سفره نشستم و شکمی از عزا درآوردم، ی‌دانست، همیشه در تمام دوران مدرسه هم میز صبحانه‌ی من را مادر به صبحانه می‌همه علاقه‌این ها دیرتری بیماری شب‌ی ما به راه بود، حالا چند سالی بود که مادر به واسطه‌مفصلی در خانه وقت حاضر نبودیم او میز صبحانه را بچیند، مگر روزهای تعطیل و یک چنین‌خوابید و ما هیچ‌می روزهایی که این شادباش نصیبمان شود

توانستیم، این وظیفه را به عهده‌در روزهای معمول من و آراز یا پدر هرکدام که می ی مشخصی نداشت، فقط دعواهای گاه و بیگاه بین من و آراز به وجودگرفتیم و خیلی برنامه‌می پختش کاملاً زبانزد همه بودآمد و حالا خوردن این چای از دست مادر کدبانویی که دست‌می خوردن داشت

مویی در دست به رنگش بوم نقاشی را طرح داد واین قدر خوش رنگ بود که بتوان با قلم خوردم این قدر از این‌نقش و نگاری بر آن به وجود آورد و من که هر روز از غذاهایش می زدم که قند در دلش آب شود و ریسه رود و آنگاه بود که هزار لقب از آراز نصیبم‌ها می‌حرف شدمی

بار پیروز این میدان جنگ‌همیشه بر سر تصاحب مادر با هم جنگ داشتیم و هر کدام یک شدیم، حالا که دیگر از صبحانه فارغ آمده بودم و حسابی از خوردنش لذت برده بودم، بر آن‌می پاروی در حال و هوای دلکش آن برف محصور کننده چند هم‌شدم تا برای بیرون رفتن و پیاده پیدا کنم، از این رو بود که شروع کردم به تماس گرفتن با دوستانم

یکی دانشگاه بود، یکی بیرون رفته بود، یکی کار داشت، اما در میان انبوه این دوستان که ،ها را پیدا کرده بودم باز هم بودند بسیاری که همپا برای رفتن به اسکی باشندهمین چند ساله آن

از همان بچگی به شدت انسان اجتماعی بودم و دوستان بیشماری در طول عمر داشتم، ها که حتماً دوست بودم و گهگاه در مدرسه وتعدادشان همیشه خیلی زیاد بود، با تمام همکلاسی سن وطور با تمام هم‌ای بود که با من دوستی نداشته باشد، در محله هم همین‌خیلی به ندرت بچه ،شدها دوستی داشتم و این ماجرا به آشنا و فامیل هم کشیده می‌سال

ها درگیر بودم و همین‌آراز هم دست کمی از من نداشت اما شاید من بیشتر در این بازی شد که وقتی تصمیم به خروج از ایران گرفتند نگران ما دو تای دلگرمی پدر و مادر می‌مایه

توانیم در خارج از کشور در مملکتی‌نباشند که چه سرنوشتی در انتظارمان است و چگونه می شان از همان ابتدا ماهای زندگی‌غریب با هم سن و سالان خود ارتباط برقرار کنیم، تمام نگرانی دو تا بودیم

فرستادند، به ویژه برای یادگیریِ زبان‌،های متعددی می‌از همان کودکی ما را به کلاس دوست داشتند تحصیلاتمان را در خارج از کشور بگذرانیم و همیشه به دنبال راهی بودند تا ما را از تمام نواقص و مشکلات ایران دور کنند، دوست داشتند در سرزمینی آرام بتوانیم درس ،بخوانیم و پیشرفت کنیم

مان‌از این رو از همان ابتدا این رویه را پیش گرفتند و از همان بدو تولد برای هر دوی ،پاسپورت کشور مقصد را گرفتند

پدرم انسان مرفهی بود و این ثروت خانوادگی را از همان کودکی به دنبال خویش یدک کفو با هم وصلت‌ی هم‌گونه دو خانواده‌ای ثروتمند بود و این‌کشید و مادر هم از خانواده‌می کردند، از همان ابتدا هم به خارج از کشور رفت و آمد داشتند و هر دوی ما را در آلمان به دنیا آوردند تا شهروند درجه اول آنجا محسوب شویم و در آینده مشکلی برای ورود و خروج به ایران و آلمان برایمان پیش نیاید

گاه حاضر نشدند ما را تنها بفرستند ووقتی به سن و سالی رسیدیم که وقت رفتن بود هیچ شان این بود که ما در این کشورترین دغدغه‌خودشان هم با ما آمدند، شاید آن روزها بزرگ احساس غربت نکنیم و نتوانیم ارتباط درستی با دیگران برقرار کنیم، اما همان روحیات نهفته در من و آراز باعث شد که خاطرشان جمع شود

کردیم، هم من و هم آراز دوستان‌حالا که همه در این کشور چند سالی بود زندگی می ی‌بیشماری داشتیم به خصوص من که تعدادشان خیلی زیاد بود این ارتباط در کنار درس که البته شد که فکر کنند راه‌مان خیلی خوب بود قوت قلبی برای پدر و مادر محسوب می‌درس هر دوی ،تنگی کنار بیاییندرستی را پیش گرفته و با تمام شرایط سخت غربت و دوری و دل

رفتیم و در مجموع چیز زیادی رویمان‌برای ما رفتن به ایران مثل آب خوردن بود، گهگاه می آورد، شاید فقط همان اوایل که آن هم کمتر برای ما و بیشتر برای پدر و مادر غم‌فشار نمی تنگی بوددوری و دل

کردیم،ترها فرا گرفته بودیم و به سرعت با همه ارتباط برقرار می‌ما که زبان را از خیلی پیش ها این قدر آمده و رفته بودیم که با این فرهنگ و آدمیان نا آشنا نبودیم، پدردر ثانی در این سال ی بیشتر در ایران بودن و زندگی‌و مادر هم تقریباً شرایط مشابهی با ما داشتند اما به واسطه

تری در آنجا بیشتر وابستگی داشتند و شاید پدر و مادر دور مانده از خودشان هم یکی ازطولانی وقت طعم‌ها را همیشه در اختیار داشتیم و هیچ‌ها بود، در صورتی که ما هر دوی آن‌همین تفاوت ها را تجربه نکرده بودیم‌دوری از آن

بالاخره تعدادی از دوستان را گرد آوردم که بتوانم به اسکی بروم، وقتی وسایلم را جمع ها و مادرشان را هم دیدم، وقتی داشتم باگربه‌کردم و با مادر خداحافظی کردم در پارکینگ بچه ام‌دادند و بدرقه‌شان پشت درب پارکینگ انگار برایم دست تکان می‌رفتم، همه‌اتومبیل بیرون می ،کردندمی

ی ما پناه آورده بودند و هر کدام از ما به‌چند مدتی بود از شروع سرما به پارکینگ خانه دیدم، پدر برایشان‌کردیم، من خودم را نسبت به خوراکشان مسئول می‌ها کمک می‌نوعی به آن ی گرمایشی گذاشته بود و آراز به شدت دوست داشت شیرینی و شکلات‌در پارکینگ، وسیله گذاشت‌ها کنار می‌بهشان بدهد و مادر که همیشه بخشی از غذایمان را برای آن

ای‌بردم تا بخورند و اصلاً دوست نداشتم حتی لحظه‌ها حتماً برایشان شیر می‌من هر روز صبح شان را عاشقانه دوست داشتم و حالا همه به صف داشتند باغذایشان دیر شود و با تمام وجود همه گونه از خانه بدرقه شدم تا یک روز خوب دیگر را برای خودکردند و این‌من خداحافظی می .بسازم

شدم، دوست داشتم به سرعت پیاده شوم و در میان این‌ها رد می‌وقتی با اتومبیل از میان برف هاترین لذت‌های صاف که هنوز پایی از میانش رد نشده گام بردارم، شاید یکی از بزرگ‌برف هایی که هنوز کسی در میانش گامی بر نداشته بود قدم بزنم، احساس‌زمانی بود که روی برف ها راه بروم و به پیش‌گرفت، دوست داشتم در چنین فضایی ساعت‌فاتح بودن تمام جانم را فرا می .های بسیاری را فتح کنم مسرورانه مالک جهان شوم‌روم، سرزمین

بالاخره به سر قرار رسیدم، تعداد زیادی از دوستان به دور هم جمع شده بودند و آماده بودیم کشیدم درای که انتظارش را می‌تا هر چه زودتر خودمان را به پیست و تفریح برسانیم، لحظه برابرم بود با سرعت زیادی خودم را مانند فاتحان به بخشی رساندم که هنوز گامی میانش برداشته ،نشده بود و در پیش و به فراز در راه بودم و دوستانم که کمی دورتر از من عقب مانده بودند

ها این اتفاق‌ها هم تا این حد این کار را دوست داشتند، شاید برای آن‌دانم آیا آن‌نمی ها این قدر برف دیده بودند که ذوق مرا نداشته باشندتکراری شده بود، آن

های ایران و قدم‌آمد، یاد خاطراتم در ایران افتادم، یاد رفتن در کوه‌در ایران هم برف می ها که هر چند از اینجا کمتر بود اما حال و هوای خودش را داشت، یادزدن در میان آن برف

دیدم که‌یکی از آن روزها افتادم اما خوب به خاطرم هست که در آن سرما و برف چیزهایی می
،کردقلبم را جریحه دار می

ای غوط و غذاافتادم که در این سرما هم برای به دست آوردن لقمه‌یاد آن کودکانی می
خرندچگونه داغ سرما را به جان می

ها هم احساس فاتحان را داشتند؟آیا آن

اند؟ها راه رفته‌خواستند اولین نفری باشند که در میان برف‌ها هم می‌آیا آن

در حال فروختن آدامس‌ای افتادم که در یکی از همان روزها میان برف‌یاد آن دختر بچه
بود، وقتی پیشش رفتم و او را در آن حال و هوا دیدم برایم احساسات او تعریف شده نبود،
کند و از بارش این برف چه حال و هوایی دارد، ولی خوب خاطرم‌دانستم او چه حسی می‌نمی
باره مردکلام شوم تمام این احساسات درونم به یک‌هست وقتی پیش رفتم تا با او هم

کند و پاهایش‌نالد و این سرما را در پاها حس می‌هایش می‌وقتی دیدم که چگونه از کفش
ی جانم را فرا گرفت‌یخ زده چه احساسی همه

چه قدر دنیای ما متفاوت است

کند که هوا سرد نشود و برفی نبارد تا ازبریم و او دعا می‌چگونه ما از آمدن برف لذت می
ها رنج نکشد، چگونه برای او این سرما به آن‌زدگی‌ها از پا درد و یخ‌سرما به خود نلرزد و شب
شدم‌شد و چگونه من در لباس گرم غرق شادی از باریدنش می‌بدی تعریف می

گفت و تا چه حد دنیا ما از هم دور بود،نشستم او از روزهای سختش می‌وقتی کنارش می
دانستم از همین جای طبقاتی، ثروت ما و می‌دانستم از فاصله‌ها را، می‌فهمیدم تمام این فاصله‌می
سرچشمه گرفته است

خریدم او چه احساسی داشت و من چه احساسی‌وقتی من از او چیزی می

شد،ها خرج یک ساعت ما می‌ارزش بود، تمام آن آدامس‌هایش برای من بی‌چقدر اندوخته
،رفت‌اش می‌فروخت با چه ارزشی به پیش خانواده‌ها را می‌وقتی او این اندوخته

اش پرسیده باشم، اما حالا چه قدر برایم مهم شده بودراستی اصلاً خاطرم نیست از خانواده
ای داشت که بدانم او چه خانواده

اش باشد؟آیا مادری داشت تا مثل مادر من هر ثانیه نگران زندگی

های پاره به میان برف‌اگر داشت چگونه راضی شده که او در این هوای سرد با این کفش

،ای را پیش گیردبیاید نه لذت ببرد که اندوخته

آید که آن زمان تا این حد به این موضوعات ریز شده باشم و حالا تا این‌اما خاطرم نمی
،کردم‌اندازه به این مسائل فکر می

آورم که همان روز هم ناراحت شدم، فکرم مشغول شد، دوست داشتم به‌خوب به خاطر می
هایش را یکجا خریدم و خوب به خاطر دارم وقتی‌ی آدامس‌او کمک کنم، یادم هست که همه
کرد و برای من چقدرنوشیدنیِ گرمی با هم خوردیم او چه احساس عجیبی از خود بیان می
هاکننده بود این خوردن‌یکنواخت و کسل

خوردم و او دنیایی تازه به رویش گشوده شده بود و بامن مثل همیشه و طبق عادت می
چشید و وقتی برایش کفشی خریدم تا چه حد آن پول برایم‌ای می‌ی آن طعم تازه‌جرعه‌جرعه
ای خرج‌ارزش بود، شاید در ساعتی آن اندازه پول را با دوستان و یا برای کار پیش پا افتاده‌بی
ها لذت‌کردم، وقتی همان پول را برای دختربچه کفش خریدم او چه قدر از داشتن آن کفش‌می
برد و چه قدر برایش این اتفاق مهم بود

کرد تاچه تفاوت از زمین تا آسمان داشت آن هزینه کردنم، چه دنیایی در برابرم ترسیم می
ی‌گرفتم، اما فاصله‌رفتم و معلق در جهانی مجهول پاسخ از هیچ نمی‌چه حد به زمین و هوا می
آمد آن اتفاق و هر اتفاق دیگری که‌ام خیلی کوتاه بود و گهگاه به سراغم می‌دانستن و فراموشی
ها متن اصلی‌گاه این‌ی کوتاهی در رفت و آمد بود، اما هیچ‌در ایران و جهان دیده بودم به فاصله
دادام را تشکیل نمی‌زندگی

هایش‌سپردم و در میان این کوه که پای آدمی را به قلب برف‌حال باید به زندگی دل می
ام کردند وشدم، دوستان زیادی که دوره‌داشتم و فاتح این خاک قلمداد می‌ندیده بود گام برمی
بالاخره خودمان را به قله رساندیم، هرچند اسباب برای این آمد و شد فراهم بود اما راه رفتن در
تر بودبخش‌ها برایم لذت‌میان این برف

ای را در میان‌ها برد که سرما چه احساس دوگانه‌شاید همین راه رفتن تا این حد مرا به گذشته
گونه‌آدمان به وجود خواهد آورد نه فقط سرما که خیلی از اتفاقات ریز و درشت دنیا هم به همین
خواهد بود

وقتی به نوک قله رسیدیم، خیلی احساس با شکوهی بود، همه شاد بودیم و به آمال و آرزوها
ها وقتی از نوک آن قله به پایین‌دست یافته بودیم، این متن زندگی بود و حال فرا از تمام حاشیه
ها اسکی جانم را پوشانده بود و در عوض‌هایم و چوب‌کردم و بال‌آمدم احساس پرواز می‌می
جستم‌پرواز در آسمان شیبی ناهموار به بالا و پایین جهان می

گرفتم، خیلی احساس خوبی داشت وقتی‌ای می‌کرد و نفس تازه‌سرما به درونم رخنه می کردزدم، هم خویشتن را رها کرده و هم این سرما به درونم لانه می‌کردم و فریاد می‌دهان باز می آمدم، رهاشد و آزادانه به پایین می‌و تمام دردها و آتش درونم به چشم برهم زدنی خاموش می شدم و چه قدر این رقابت با دوستان و پیش افتادن را دوست داشتم‌می

توانستم در رقابتی شکست‌گاه نمی‌این رقابت از همان کودکی همراهم بود، تقریباً هیچ بخورم یعنی تحمل شکست را نداشتم، از همان کودکی هر موقع که پای رقابتی در میان بود ترین رقیب حاضر در میدان آراز بود که حاضردوست داشتم در آن شرکت کنم و همیشه بزرگ شدم تا از او شکست نخورم و وامصیبتا از آن روزی که در چنین رقابتی شکست‌به هر کاری می دیدم و این در تمام‌خوردم، آن روز جهنم میان من و آراز بود و او را به شکل دشمن می‌می ها و اتفاقات در برابرم بودی سال‌زندگی و همه

رفتم تنها یک نظر در سرم بود، از همه بهتر بخوانم بهتر بدانم و سرآمدوقتی به مدرسه می شد تا این حد در درس خواندن موفق باشم وی درونم باعث می‌همگان باشم، شاید همین روحیه شد که همیشه‌ی درونم باعث می‌گاه کنار نکشم و از هیچ تلاشی کوتاه نیایم و این روحیه‌هیچ شاگرد اول و ممتاز باشم

شدم، اصلاً تحمل‌کردم و همیشه هم موفق می‌هوش سرشاری نداشتیم اما بسیار تلاش می تاز از همه پیش افتاده بودم باز هم درونم‌شکست را نداشتم حال که در این سرازیری یکه دیدم و این شیرینی پیروزی‌غوغایی بود باز هم خودم را در سکوی نخست و پیروزمندانه می پایان این روز خوش در کوه و اسکیِ ما بود و سرآخری که از هم دور شدیم و هر کس به خانه رفت

وقتی به خانه رسیده بودم همه بازگشته بودند، پدر با دیدنم خوشحال شد و به سمتم آمد، باران کند و من هم سخت در این نقش فرو رفته‌عادت داشت که دخترش را با هر بار دیدن بوسه توانم از بودنش خرسند باشم و برادری که باز هم باکه باید از این فرصت استفاده کنم و تا می نگاه رقابتی به من چشم دوخته بود و سر هر چیز بزرگ و کوچکی دوست داشت با من رقابت و سرآخر پیروز باشد

دانست امروز به دانشگاه نرفتم و با دوستانم وقت گذراندم گویی باز هم در این‌حالا که می میدان از من شکست خورده و پرخاشگر شده دوست داشت این را تلافی کند و در این رقابت خوردیم دنیاها شکست می‌هایمان یکی بود چون هرکداممان در رقابت‌عقب نماند، شاید روحیه مان جاری وجای زندگی‌ها در جای‌هایمان به طول تمام این سال‌کردیم و جنگ‌را برزخ می

کشاندکرد و دوباره روابطمان را به جنگ می‌ی اتفاقی سرباز می‌ساری بود و هربار به واسطه

کرد، آن هیکل تپل وهایش یک شهر را دیوانه می‌و سرآخر مادری که عطر پختن طوربارانش کنم و همین‌ها در آغوشش بگیرم و بوسه‌داشت تا ساعت‌اش مرا به خود وامی‌مادرانه قدر فشارش دادم و بوسش کردم که به صدا بیاید و مرا از آشپزخانه‌هم شد به سمتش رفتم این کرد، هرچند که اصلاًهمه عشق من نسبت به مادر شاید حسادت می‌بیرون کند و پدری که از این گرِ احساسات درونش بودهایش بیان‌محلی‌توجهی و بی‌داد اما کم‌بروز نمی

ام خدا رایک روز خوب دیگر را پیش بردم باز هم سر میز با تمام وجود از داشتن خانواده شکر کردم و از بودن و در کنار هم بودن لذت بردیم، غذا خوردیم، حرف زدیم، درد دل هایمان پرداختیم و از بودن در کنار هم شاد شدیم و حتی‌کردیم، وقت گذراندیم، به شادی ای گذر عمر را لمس نکردیم و سرآخر که به رختخواب رفتم باز هم در برابرم روز خوبی‌لحظه ی‌ام، با تمام عشق با تمام احساس و با تمام لذات، شاید تنها لحظه‌بود، مثل تمام روزهای گذشته کندی دخترک که حال او چه می‌ناخوشایند در این دیرگاه زمان خواب همان فکر کوتاه درباره .ی افکار شادم را به هم ریخت اما به زودی خوابم برد و باز همه چیز را فراموش کردم‌و این رشته

فصل ۲

اش عقب‌زندگی مثل همیشه در حال پیشرفت بود و من هم سوار بر این قطار نباید از قافله ،رفتم‌خاستم و به دانشگاه می‌ماندم، به سرعت در پیش بودم، هر روز صبح زود از خوب برمی‌می

آمدم،شد و من باید با این رقابت رو در رو سربلند بیرون می‌کم امتحانات هم آغاز می‌کم شاید محیط دانشگاه دیگر مثل دوران کودکی نبود اما باز هم در برابرم رقابتی تمام و کمال در پیش بود تا بتوانم از همه پیشی بگیریم و قدرت این را داشته باشم تا در این راه سربلند به پیش روم

رفتم و وقتی به خانه‌ها باید به دانشگاه می‌ام خیلی منظم بود، صبح‌ی زندگی‌از این رو برنامه ها بود، به سختی اوقات راآمدم بعد از کارهای معمول یک نفس سرم در میان درس و جزوه‌می کردم در این هدفی که در برابرم بود سربلند و پیروز باشم وگذراندم و سعی می‌میان مطالعه می دیدم، هرچند گاهی هم زمان فراغت‌های مداوم می‌بیشترین راه رسیدن به آن را در همین خواندن رفتم‌ها می‌گربه‌شد و به دیدن گربه و بچه‌نصیبم می

کردیم و بعضی اوقات باکردم، فیلم تماشا می‌گاهی با مادر پدر و آراز وقت صرف می رفتیم، دوست داشتم با این کارها حواسم را بیشتردوستانم هم به بیرون و برای گشت و گذار می ها کنم، مثل تمام دوران گذشته این بار هم بیشتر از همه خودم در برابر خودم‌متمرکز درس ،سربلند باشم، این داستانی بود که به درازای عمر هماره در برابرم بود

شد ورسیدم، این کلنجار و مبارزه درونم بیشتر از پیش می‌هر وقت به دوران امتحانات می بستم، در همین میانه اخباری‌حالا هم در میدان این مبارزه بودم و باید تمام تلاشم را به کار می شدملتهب از ایران برایمان مخابره می

شنیدیم، پدر و مادردیدیم و خبری از ایران و شرایط آن روزهایش می‌هر وقت اخبار را می های زیادی داشتند، اعتراضات بسیاری را در درازای سالیان بر دل نهفته‌مثل بیشتر ایرانیان حرف اش حرف بزنندها درباره‌گذاشته بودند و کافی بود در محفلی گوشی بجویند تا ساعت

کدام دل‌ها را داشت، اما در مجموع هیچ‌گونه بود و بیشتر این درگیری‌پدرم بیشتر این خوشی از شرایط نداشتند و بیشترین دلیلی که حاضر شده بودند از ایران خارج شوند و یا از همان

ابتدا برای تولد ما در خارج از خاک ایران تلاش کنند همین نارضایتی از شرایط حاکم بود

پدرم با تمام وجود اعتقاد داشت که در ایران سرنوشت معینی برای ما وجود ندارد، با اینکه گاه در ایران شرایط بغرنجی را از نظر مالی سپری نکرده بود امای متمولی داشت و هیچ‌خانواده دانست، بالأخص که جوانانی چون‌باز هم در ایران ماندن و زندگیِ ایرانیان را زندگی سوزی می ما عمر و آینده را در آنجا بگذرانیم و به قول خودش هدر دهیم

گفت در هیچ‌های گاه و بیگاه عمو و پدر را که عمو می‌آید، جر و بحث‌خوب خاطرم می گفت‌توان کسب کرد را بدست آورد، پر بیراه هم نمی‌توان ثروتی که در ایران می‌جای دنیا نمی آمد، خیلی‌ی خاندان او ثروتمندترین به حساب می‌ها بود در بین همه‌او سلطان این بدست آوردن دانست کی چه چیزی بخرد و چه موقعی باید که بفروشد، از این رو در ایران هر رفاهی‌خوب می ،خواست در اختیار داشت و به شدت مخالف خروج از ایران بودرا که می

پسندید، همیشه‌آمد اما زندگی را هرگز در خاک بیگانه نمی‌برای تفریح خیلی به خارج می گفت که چندین برابر پدرم در خاک ایران درآمد دارد و خیلی کمتر از او زحمت‌به پدر می کشد، اما برای پدری که عمر را در ثروت گذرانده بود پول موضوع با اهمیتی نبود، همیشه درمی شنیدم که او از زندگی با آرامش و آسایش را طلب دارد و بیشتر ازهایش با عمو می‌جر و بحث اش راحت زندگی کند، احترام داشته‌هر چیز به دنبال مقصدی است که در آن بتواند با خانواده خواهند رقم بزنند و به آرزوهایی که دارند برسندای را که می‌باشد، آینده

توانست عملی سازد، واقعاً هم‌های عمو که هر آرزویی را برای همه با پول می‌و باز حرف هاساخت، هرچند آرزوی آن‌راست بود هر آرزوی کوچک و بزرگ فرزندانش را عملی می هایشان،‌های پدر و مادرم و خواسته‌شد، اما حرف‌اش در میان پول خلاصه می‌همه و همه های مادی نبود بلکه احترام به حقوق انسانی بودخواسته

محترم شمردن حق آزادی و زندگی

های پدر همان حجاب و پوشش زنان بودزدند، مثلاً یکی از حرف‌خیلی پیچیده حرف نمی ها را با او مطرح کرده بود یا خودش تا این حد این را مهم‌دانم آیا مادر این‌که حال نمی ،دانست‌می

ما در ایران این شرایط را خیلی لمس نکرده بودیم، در همان حد شال و روسری که به سر ها را موضوعاتی‌گذاشتیم و حالا در این خاک فقط همان را از سر برداشته بودیم اما او این‌می هایش حاضرپنداشت، اما موضوع این بود که او برای حرف‌فراتر از این اتفاقات کوچک می ها فراتر از آن خاک سفر کند و آرامشی را که‌نبود کاری جز این کند که در جایی در دوردست

،ها بجوید نه در جایی که زاده شده بودخواهد در دوردست‌می

اش نبود خودش راگونه بود، اگر در خانه چیزی مطابق خواسته‌تقریباً در تمام زندگی هم این ترش همان غذا و سر میز آمدنش، برای مثال اگر مادر غذایی پخته‌ی ساده‌کشید، نمونه‌کنار می ها نبود وخورد و در پی تغییر آن و یا اخطار به مادر و این داستان‌که او دوست نداشت فقط نمی گرفت و از آن راضی بوددر زندگی هم همیشه این رویه را پیش می

رسید او خیلی مشتاق به شنیدن‌ای هر روز از ایران به گوش می‌و حالا که خبرهای داغ تازه های زیادی است که خودش را از آن خاک و شرایطش کنار کشیده ودانست مدت‌نبود و می ها دورتر از آن خاک برای خود و خانواده ساخته است اما با تمام این‌زندگی آرامی فرسنگ کرد و همیشه برایش جالب بود تا بداند در خاک اجدادی چه اتفاقاتی‌تفاسیر اخبار را دنبال می در حال وقوع است

داد، او تقریباً تنها عضو خانواده بود که بیشتر از خود به این‌گهگاه هم نظرات کوتاهی می داد، هرچند اشتیاقش هم خیلی زیاد نبود اما در برابر باقیِ ما که از اورویدادها اشتیاق نشان می کرد و من و آراز سخت‌ی او بیشتر خودنمایی می‌دادیم، علاقه‌کمتر به این اخبار علاقه نشان می کردیم، اما حالا که بیشترهایمان بودیم و کمترین توجه را به قضایا نمی‌مشغول درس و امتحان هایی‌شدت ملتهبی داشت، مردم حرف‌کنم خاطرم هست آن روزها ایران وضعیت به‌فکر می رسیدها به گوشمان می‌هایی داشتند و گهگاه اعتراضات عمومی آن‌زدند، خواسته‌می

ها و بیشتر ازمشکلات زیادی گریبانشان را گرفته بود، فقر و تبعیض، فساد حکومت این زد اما با دنیای آن روزهای من این‌هایی می‌اش حرف‌شنیدیم و پدر گهگاه درباره‌ها را می‌این کردم‌ها فاصله داشت و معنایش را به درستی لمس نمی‌ها فرسنگ‌حرف

ی آن دختر در زمستان به ذهنم‌گفت خاطره‌خاطرم هست شاید وقتی پدر از تبعیض و فقر می کرد اما آن قدر برایم مهم نبود که درای حواسم را به خود جلب می‌آمد و شاید چند دقیقه‌می آن روزها و اتفاقات ریز شوم و بخواهم که بیشتر بدانم

ی خیلی چیزها بدانم وگونه بودم در مجموع دوست نداشتم خیلی درباره‌شاید از ابتدا هم این خواستم‌ها باقی بمانم و یا شاید چیزهایی که می‌بخوانم، دوست داشتم در همین دنیای ندانسته هایی بود که در برابرم نقش بسته بودبدانم همان

رسد، چه‌هایم به کجا می‌ام را بیشتر دوست داشتم، دوست داشتم بدانم درس‌زندگی شخصی اند پیش آمده، بیشتر دوست‌ها که این طریقت درس خواندن را سپری کرده‌سرانجامی برای آن ای نزدیک با تحقق رؤیاهایم روبرو شوم، درسم را کامل کنم و سرآخر به یکی‌داشتم در آینده

،های اروپا بروم و در آنجا مشغول تدریس شوماز دانشگاه

این یکی از رؤیاهای بزرگ آن روزهای من بود و بیشتر از هر چیز علاقه داشتم بیشتر از این شناختم‌ها را می‌مسیر مطلع شوم تا شرایط در ایران و اتفاقات و اوضاعی که خیلی سخت آن

آمد که کمترین شناختی از آن نداشتم، شاید سیمایش را هماناز فقری صحبت به میان می کرد، آن هم منی که بیشتر درهای شهرمان در برابرم تصویر می‌گران و خیابان‌دیدن تکدی زدم، تازه با اتومبیل و درون آن و خیلی برایم همه چیزهای شمالی و بالای شهر پرسه می‌خیابان ،رسید، زیاد به پایین شهر نرفته بودم، آخر کاری آنجا نداشتم که برومدور از واقع به نظر می

سپاری و مراسمی از این دست شرکت کنیمشاید تنها وقتی که مجبور بودیم برای خاک بست آن هم در بین آن اتفاقات شخصی زندگی و آن غم‌ای این تصاویر در برابرم نقش می‌ذره از دست دادن

گفت تنها خاطره در برابرمآمد و وقتی پدرم از حجاب می‌این موضوعات خیلی به چشم نمی ی بلند گوش کردن به موسیقی در اتومبیل با پلیس روبروهمان روزی بود که در ایران به واسطه شدم که به من تذکر دادند و به حجابم اشاره کردند و سرآخر اتومبیل را به پارکینگ بردند اما چندی بعد پدرم چون کوهی در کنارم بود، چه قدر به سرعت این مشکل را حل کرد و من ای به آن فکر نکردم و درگیرش نشدملحظه

کردم جمع وهای فردی آدمان را درک می‌دیدم و آزادی‌وقتی بیرون از ایران، شرایط را می تفریقش برایم ساده نبود، اما ما که تا آن حد درگیر آن اتفاقات نبودیم و حالا در سرایی آرام به کردیم و نیازی نداشت با کسی گلاویز شویم تا حقی راهای ایران زندگی می‌دور از تمام تنش های آن جماعت خیلی به گوشمان آشناخواستیم در برابرمان بود و حرف‌باز ستانیم، هر چه می کرد که‌کرد همیشه جماعتی را ترسیم می‌ها صحبت می‌ی آن‌آمد و اگر پدر درباره‌نمی کرد که حتی وقتی درون کشور و بای کسانی صحبت می‌ها از ما دور هستند و درباره‌فرسنگ ،ها فاصله داشتیمکردیم باز هم از هم فرسنگ‌هم یکجا زندگی می

ها از هم فاصله داشت وی چند خیابان بود و یا چند خانه اما دنیایمان فرسنگ‌شاید به فاصله گاه قابل درک نبودها برایم هیچ‌این

در یکی‌های خیابان‌ی زیبا که در یکی از بهترین نقطه‌ام در پیش رویم بود، آن خانه‌زندگی ای که در آن روزها من از دنیا داشتماز بهترین شهرهای دنیا قرار داشت، با هر خواسته

کردند، برادری که خیلی اوقات بیکاری وچیز را برایم عملی می‌پدر و مادری که همه

ترین کردم و این یکی از بزرگ‌تفریحم را با جنگ و دعوا و شیطنت در کنار او سپری می
ی من در کنارم بودند و در پیش‌ام بود، دوستان بیشماری که هر لحظه با اراده‌های زندگی‌شیرینی
ها را دوست‌روی دانشگاهی که پلی برای رسیدن به آرزوهایم بود، خواندن دروسی که آن
کردهایم نزدیک می‌داشتم چون هر لحظه مرا بیشتر به هدف

کردم‌دوختم، خودم را در لباس استادی تصور می‌ام چشم می‌ها به آینده‌خیلی روزها ساعت
کند، چه عزت وی دنیا را تدریس می‌های جهان دانشجویان نخبه‌که در یکی از بهترین دانشگاه
شد، همیشه و همیشه این تصویراحترامی داشت، چه شخصیت مفیدی برای جامعه محسوب می
دانستم برای رسیدن به آن باید این مسیر را درست و هموار پیش ببرم‌رؤیایی در برابرم بود، می

شد تا در این روزها فارغ از تمام اتفاقات، رویدادها، از هر نوعش که‌ها باعث می‌ی این‌همه
بود دل به درس فرا دهم

های زیادی را در اتاقم بگذرانم، یا به همراه دوستان به کتابخانه بروم، تمام دروس راساعت
دانستم راه تحقق این رؤیابارها و بارها از اول به آخر و از آخر به اول دوره کنم، چون می
ورزیدم‌گذشتن از میان این صفحات است و با چه ممارستی به این کار عشق می

شد تصویر آن دخترک دوباره در برابرم بیاید، به آرزوهای او هم فکر کنم،گهگاه هم می
آرزویش چه بود؟

کرد و در آینده چه خواهد کرد؟کرد، حالا چه می‌به چه چیز فکر می

آیا او هم مثل من آرزوهایی در سر پرورانده؟

تواند او را در راه رسیدن به این آرزو کمک کند؟و اگر چنین آرزویی دارد چه کسی می

خواهد کسی پیدا شود تاها است، آیا بازهم می‌تر از این‌و یا شاید آرزوهایش کوچک
هایش را یکجا بخرد؟آدامس

آیا حال همچنین کسی در نزدیکش هست؟

آمد، بعضی اوقات بسیار دور از هم و برخی اوقات‌بیشتر این فکرها زمان خواب به سراغم می
فروش‌دار، اما شاید این تنها فکر متفاوت آن روزهایم بود، همیشه میانش دخترک آدامس‌دنباله
برد و فردا باز هم همان روزهای گذشته در برابرم بودخورد و مرا به خواب فرو می‌به چشم می

کردم تا به آرزوهایم دست یابم، باز هم زندگی با همان فرمان در پیش‌باید بیشتر تلاش می
بود و روزها یکی پس از دیگری در حال گذر

کدام از اتفاقات آن روزهای ایران را در خود نداشت‌کردیم که هیچ‌ما در خاکی زندگی می
ای ما را به یاد ایران بیندازد مگر اخبار وتوانست ذره‌و شرایط و اوضاع آرام بود و چیزی نمی
حوادث آن روزها

کرد، دیگر فضای مجازی‌ای فضای مجازی را پر می‌شنیدم، هر لحظه تصویر تازه‌هرگاه می
ها از آن غریبه شده‌نبود، واقعیات و اتفاقات حقیقیِ در خاکمان بود که به درازای این فرسنگ
اندازد نه اتفاقات ریز و درشت در ایران‌بودیم، چیزی که از همه چیز بیشتر مرا یاد آن روزها می
ها به آن پر رنگی در ذهنم باقی نمانده که‌شنیدیم، هیچ وقت این‌که هر لحظه از آن چیزی می
نگرم و از خوددیدن یک تصویر بود تا این حد به خاطرم سپرده شد و هر وقت به آن روزها می
شوم‌بیخود می

ای هم در سرشنیدیم که فقط مشکلات نیست و مردم رؤیاهای تازه‌اما آن روزها هر ثانیه می
ای را برای زندگی خود و دیگران رقم‌خواهند چیزهای تازه‌اند، به فکر تغییر افتاده و می‌پرورانده
،بزنند

خواستند زندگیِ آرامی داشته باشند و از شر این فقر و تبعیض و مشکلات رهایی‌شاید می
شنیدم که اتفاقات ایران‌یابند و یا شاید آمال و آرزوهای بزرگ دیگری داشتند، لیک این را می
ی ایران نظر مرا به خود جلب‌ای در سطح جهان درباره‌در حال پیشرفت است، هر روز خبر تازه
،کرد و ما هم از این قافله مستثنا نبودیم‌می

ای داده بود وای به ایرانیان روح تازه‌های تازه‌دقیق خاطرم نیست اما فکر کنم آن روزها ایده
ها واز آن حالت خنثی چندین ساله در آمده بودند، احزابی تشکیل داده و هر روز نشست
ای ایران را فرا گرفته‌گرفت، رنگ و بوی تازه‌هایی داخل و خارج از کشور شکل می‌گردهمایی
،رسیدای در ایران به گوش ما و جهان می‌های تازه‌بود و هر روز درگیری

کردند، هرکرد، دسته و گروهی نشریه و اعلامیه پخش می‌هر روز حزبی چیزی را اعلام می
رسید و همهمه و هیجان زیادی ایران را فرا گرفته بود، ماای از ایران به گوش می‌روز صدای تازه
ی آن بودیم، این ایام دقیقاً مصادف شده بود با امتحانات من که سخت درگیرش‌فقط شنونده
بودم

ی همین بود که خیلی کامل از جزئیات آن روزها خبری ندارم و همه راشاید به واسطه
آورم، اما چیزی که به درستی یادم هست و شاید باعث خیلی از تحولات‌تیتروار به خاطر می
درونم شد تا شاید بیشتر به این اتفاقات واکنش نشان دهم، رویارویی با تصویری بود که فضای
مجازی را پر کرده بود

خوب خاطرم هست که پیش از یکی از امتحانات سختم خیلی درس خوانده بودم و دیگر از ای هم که شده از آن حال و هواخواستم برای چند لحظه‌این همه درس خواندن کلافه بودم، می هایم بروم، از این روای جمع آورم و چندی بعد دوباره سراغ درس‌بیرون بیایم تا تمرکز دوباره فکر کردم این دقایق را در فضای مجازی بگذرانم، چند صباحی بود که درگیر فضای مجازی شدم که هیچ مرز وبردم و با دنیای گوناگونی روبرو می‌بودم و هر از چند گاهی سری میانش می محدودیتی نداشت و حالا در این لحظه خیلی اتفاقی با یک تصویر آن هم از قلب ایران روبرو شدم

کردم هم آلمان و هم ایران، اما بالاخره زبان‌های هر دو کشور را مرور را می‌همیشه صحنه توانستم بیشتر بامادری فارسی بود و نگاه کردن به ایران و ایرانیان بیشتر برایم اهمیت داشت و می آن شرایط ارتباط برقرار کنم و آن روز و لحظه هم گوشی در دستم صفحات ایرانی را مرور کردم که تصویری در برابرم خیلی اتفاقی نقش بست‌می

پرسد،هایی از او می‌ی کوچکی بود، انگار کسی از او تصویری گرفته و مدام سؤال‌پسر بچه هایش شبیه به او بود، پسربچه‌فروش افتادم، ترکیب لباس‌با همان نگاه اول یاد دخترک آدامس کند و مدام در حال کارکند، چطور زندگی را سپری می‌داد که چه کار می‌ها را پاسخ می‌سؤال ،اش تلاش کندکردن است و چطور مجبور است برای روزی رساندن به خانواده

هایی بود که در کل‌ترین حرف‌گفت اما عمیق‌ها را با زبانی کودکانه می‌هرچند تمام این ،زندگی تا آن روز شنیده بودم

انداخت، حتی خاطره‌ی آن دختر کوچک می‌گفت بیشتر مرا به یاد و خاطره‌هر چه بیشتر می هایشان را تغییر دادم و صورت دختر را به جای او نشاندم، اماهست چند باری جای صورت ها زمانی دنیا را در برابرم واژگون کرد که از پسر پرسیدند آرزویت چیست‌ی این‌همه

خیلی سؤال ملموسی بود، شاید به طول تمام مدت دیدن آن تصویر و دیدن آن دختر بچه هزاران بار همین را از خود پرسیدم که آرزویت چیست؟

های متعدد و گوناگونی، حتی بارها شاید به دورو بارها و بارها به جایشان پاسخ دادم، پاسخ از آن تصویر تا آن لحظه در خیالم از دخترک همین سؤال را پرسیده بودم و خودم به جایش تر از هر واقعیتی در دنیا نشسته‌های متفاوتی داده بودم، اما پسرک حال در دنیای مجاز واقع‌پاسخ دادها نفر پاسخ می میلیون‌بود و به سؤال

شنید و کمی ساکت ماند و بعد سؤال را با پرسشی سنگین پاسخ داد

آرزو چیست؟

گوید، اصلاً معنایش رادانستم دقیقاً چه می‌اش بارها در ذهنم تکرار شد، نمی‌جمله
،فهمیدم‌نمی

ام را در کنارش‌ای از زندگی‌حال کسی در برابرم نشسته بود همان دختر بچه همان که ذره ها فکر کرده بودم آرزویش در جهان چیست و حالا در برابرم با همان چشمان‌گذرانده و ساعت
،پرسیدها معنی آرزو را می‌و همان نگاه

دانست و حتی نشنیده بود تا به آن‌آرزو را کسی به او نیاموخته بود، حتی معنایش را هم نمی دادند، او فقرفکر کند تا با آن خو بگیرد و شاید به آن زنده شود، حال او را عذاب نمی
کشید، او مورد تبعیض قرار نگرفته بود او را کشته بودندنمی

شناخت و نه بای وجودش را کشته بودند و او فارغ از تمام جهان حتی آرزو را هم نمی‌همه
،این واژگان که با دنیا بیگانه بود

چه قدر آن لحظه برایم دردناک بود تا چه حد به دنیایی مدفون شده بودم که حتی معنایی از
رسیدم؟کردم تا کجا پیش رفته و به کجا می‌آن را هم درک نمی

،ام و حالم‌کردم، کودکی‌کرد، مدام به خودم نگاه می‌همه چیز در برابرم چهره عوض می

کس نبود که نه آرزویی‌گاه آرزویی نکرده تعبیرش در برابرم بود، او پدری نداشت، هیچ تعبیر که نه زندگیِ راحت که حتی آرزو را به قلبش بفهماند و زنده کند که حداقل در ها را پیش‌ها خویشتن به آرزوهایش برسد، خویشتن برای آرزوهایش تلاش کند و آن‌دوردست برد، حال من در اتاقی به درازای سالیان با آرزوهای ریز و درشتم زندگی کردم و در برابرم کنم و جمعی از کتب‌آرزویی ایستاده و من در حال تعبیر آن رسیدن و محقق ساختنش تلاش می
،دانم باید چه چیز را از میانشان برون آورم‌در برابرم به روی تخت ریخته نمی

ها چیست؟استخراج من از آن نوشته

به کجا خواهم رسید؟

اند، هیچ برای‌ها دورتر ایستاده و آرزو را به دلش کشته‌ها و فرسنگ‌کودکی در دوردست
،آرزو ندارد و حتی آن را نشناخته که خویشتن برایش تلاش کند و آن را به دست آورد

های مختلف در ذهنم دوره کردم، دیگر آن‌ها را به شکل‌خاطرم نیست آن وقت چند بار این فروش بود وخواندم، به جایش صورت دخترک آدامس‌ها نبود که در برابرم باز بود و می‌کتاب

ها را تکرار کردم که‌خواندم آن قدر این‌بردم و می‌کتاب زندگیِ او که ورق به ورق پیش می توان از جانم رفت و به خوابی عمیق فرو رفتم

دار وخواستم به خوابی ابدی فرو بروم، به خوابی دنباله‌شاید این قدر خسته بودم که می جاویدان که هرگز برخاستنی در میان نداشته باشد، نه ساعتی تنظیم کردم نه دیگر برای امتحان ی عور دنیای خویشتن و دیگران برایم آن قدر سخت بود که‌فردا خواندم، شاید دیدن این چهره ای داشتم تا در آن تنیده شوم و پس از دانستن پروانه به بیرون پرواز کنم‌نیاز به پیله

های درسی و امتحاناتم‌تمام این صداها با صدای مهربان مادر تمام شد، او که از تمام برنامه خبر داشت مرا از خوابی بیدار کرد که به درازای این سالیان آن را در انتظار نشسته بودم و حال باز هم دنیا در برابرم بود

ی آرزوها، مادری که تا این حد مرا دوست داشت و حال در انتظارپدری ناجی و برآورنده اش را پاسخ دهم‌من بود تا باز هم همان دختر همیشگی و مهربان باشم و آرزوهای به دل مانده

هاکردم، آیا این‌ترها فکر می‌حتی خاطرم نیست حال که به آن روزها و آن روزها به پیش ی من ریشه دوانده پیش‌ی پدر و مادر که در سینه‌آرزوی خودم بود و یا آرزوی به دل مانده ،ام نهاده شده بودرفت و من محقق آن شده و این بار وظیفه بر شانه

دیدم که چگونه آرزومند به من چشم دوخته وهر چه که بود چشمان نگران مادر را می خواهد بار دیگر دخترش به میدان برود و دوباره سربلند از این آرزو بیرون بیاید و دوباره به اومی افتخار کنند و آرزوهای مرده در دوران جوانی را از این جوان تازه به دنیا آمده باز پس گیرند

اما شاید همان لحظه به آن پسر در تصویر چشم دوخته بودم که چگونه با نگاهی آرام اما نافذ به من چشم دوخته و حتی آرزویی ندارد تا تعبیرش کنم

دیگر از من که هیچ حتی از خودش هم انتظاری نخواهد داشت که آرزوهایش را تعبیر کند

شناخت که آرزویی کندوامصیبتا او حتی آرزو را نمی

ام بود که باید زودتر راه بیفتم و به پیش بروم‌کننده‌نگاه مادر هنوز هم دنبال کننده و تعقیب

خوب به خاطرم هست که آن روز نه برای خود که به عشق آن مادر مهربان و پدر دلسوز دانستم به روی کاغذ آوردم و نوشتم و قبول‌پیش رفتم، سر جلسه نشستم و هر چه از آن روز می شدم

رفت تا برای آن والدین لایق فرزند لایقی باشم، هنوززندگی جریان داشت باید به پیش می

های آن روزم ازهم داغ آن برگه کاغذ امتحان به دلم مانده که چرا آن را پر نکردم، از دانسته ی دورهای هزاران ساله‌چیزی که نیاز بیشتری است دانستنش تا آن همه نوشته

کردم و سرآخر به استادآرزوهایی که آن شب به خاطرم مانده بود را در آن کاغذ سیاهه می فرستادم تا اوفرستادم، حتی به آن استاد دورمانده از آرزوهایم هم می‌و اساتید بزرگ جهان می اندها همان در خیال من‌هم بخواند، شاید خیلی از این

های به آنان خورانده شده کمی دوری بجویند وشاید بخوانند و بیشتر بدانند و از دانسته گاه به سرمنزل مقصود نرسید و آن امتحان هم یک‌بخواهند که خودشان بدانند و این آمال هیچ امتحان ساده بود.

فصل ۳

های دانشگاهم تمام شده بود و شروع فصل تعطیلات بود، وقتی به پدر و مادرم‌بالاخره امتحان خواهم به کلاس خاصی بروم هر دو متعجب شدند، دور از ذهنشان بوداعلام کردم که نمی رفت چه شده که امسال‌های مختلف می‌ها به کلاس‌دختری که از همان کودکی تمام تابستان چنین تصمیمی گرفته

کردند و بعد ازشان هنوز هم در برابرم هست که هر دو چگونه با تعجب نگاهم می‌چهره کمی تحیر هر دو جویای این شدند که چه در سر دارم و برای این تعطیلات پیش رو چه ام‌ای ریخته‌برنامه

ام برسم و بیشتر با دوستانم وقت بگذرانم،افتاده‌های عقب‌خواهم به درس‌ها گفتم می‌به آن ی کاری را نداشتم وی خاصی نداشتم، بعد از دیدن آن صحنه حال و حوصله‌اما به واقع برنامه دیدم و خیلی چیزها امروز برایم معنای‌فروش و پسرک را می‌مدام تصویر دخترک آدامس ،ای گرفته بودتازه

ی‌دادم، همه‌تر مورد بررسی قرار می‌چیز را ریز بینانه‌کردم و همه‌بیشتر به اطرافم نگاه می ها در کنار حال نزاری که پیدا کرده بودم دست به دست هم داده بود که اطرافیان فکر کننداین دادم این فکرکردم و جواب پرخاش و دعواهایش را نمی‌ام، وقتی با آراز شوخی نمی‌افسرده شده شدبیشتر در ذهن اطرافیان زنده می

های پیش شرایط فراهم نبود تا به ایران برویم، شرایط ایران ملتهب‌امسال بر خلاف تمام سال بود، یادم هست وقتی پدر گفت امسال به ایران برویم، مادر سریع حرفش را برید و جواب منفی داد، آراز هم خیلی برایش مهم نبود و من هم به دوگانگی و دوراهی بزرگی رسیده بودم و دقیق ام چیست، اما جواب صریح مادر قائله را ختم کرد و پدر هم چیز قابل عرضی‌دانستم خواسته‌نمی ،نداشت که بگوید

ام سرک‌فهمیدیم امسال از ایران خبری نیست و شاید بیشتر خیالم راحت شد تا به غار تنهایی ها در اتاق بنشینم و مدام به همه چیز زندگی فکر کنم، خودم،بکشم، دوست داشتم ساعت ،ام، رؤیاهایم، همه و همه را زیر و رو کنم‌زندگی

ها بگذرانم در همان روزها بزرگ شدند و ازها هم نبودند تا اوقاتی را با آن‌دیگر گربه شد،شان رفتند، دلم برایشان تنگ می‌ی ما کوچ کردند و به دنبال زندگی‌پارکینگ خانه دادام سوق می‌ها هم نبودند و این بیشتر مرا به غار تنهایی‌ها حرف بزنم اما آن‌توانستم با آن‌می

بار هم بیرون‌دیدم که نگران است، برایش عجیب بود که دخترش حتی یک‌مادر را می گذراند، اما هیچ وقت، زمانی که با اورود و بیشتر وقتش را در همان چهاردیواریِ اتاق می‌نمی ی من بس‌دادم، اما چهره عوض کردن زندگیِ روزانه‌زدم ناراحتی از خودم نشان نمی‌حرف می ها مرا افسرده بپندارندبود تا آن

آیا به واقع افسرده شده بودم؟

هایم بود؟ی ناراحتی‌هایم به واسطه‌آیا تمام این در اتاق ماندن

چیز برایم‌ی کاری را نداشتم، همه‌ی ناراحتی بود، دیگر حوصله‌آری، ابتدایش همه به واسطه دادم و آن غارارزش و پوچ شده بود، مثل سابق به چیزهایی که برایم مهم بود علاقه نشان نمی‌بی ای زل‌کردم و مدام به گوشه‌داد، خیلی اوقات فکر هم نمی‌تنهایی بیشتر از هر چیز تسکینم می بودتر از کارهای تکراری گذشته‌بخش‌زدم اما همین هم برایم لذت‌می

،ام بودای برای من و زندگی‌همه چیز به اینجا ختم نشد و این شروع دوباره

نشست از هر دری‌آمد، کنارم می‌گذاشت، به اتاقم می‌آن روزها مادر خیلی برایم وقت می تر از آن بودم که بخواهم به‌هایم را با او در میان بگذارم، اما سخت‌کردم تا درد و دل‌صحبت می دانم شاید دوست نداشتم او را هم به چنین دنیایی برسانم، شایداین سادگی بشکنم، نمی ها باقی بماندخواستم او در همان جهان زیبا و نادانسته‌می

شد حتی وقتی در کنارم بود دوست نداشتم او هم دردهای من را بکشد،دلم برایش تنگ می ولی آغوشش را خیلی دوست داشتم، دوست داشتم به آغوشش پناه ببرم، او نازم کند، با نوازش ،گونه هم شدای بگیرم و همان‌هایش جان تازه‌و بوسه

شد و هرتر می‌ترین اتفاقات زندگیِ ما برایش از همه چیز دنیا مهم‌خیلی مهربان بود، کوچک های مهربان که هر ازجست تا از آن حال و هوا بیرون بیاییم و حالا باز هم همان نگاه‌طریقتی می زد و آرام برایم از روزهای خوب و خوش دور و آینده‌ام می‌کرد و بوسه‌چند گاهی نوازشم می گفت‌می

افتادم، بیشتر به‌فروش می‌گفت بیشتر یاد دختر آدامس‌ها می‌دانم چرا وقتی از این‌نمی انداختم، اشک تاکرد، خودم را به آغوش مادر می‌دوختم و بیشتر قلبم درد می‌صورتش چشم می

کردم تا مبادا این‌خوردم و هر کاری می‌چشمانم بالا آمده بود اما باز هم در خود همه را می های کوچک کار دستم دهد و مادر زیبا و مهربانم را ناراحت کند و پدری که هر لحظه‌اشک های بسیار زمانی را در شادی سر کنیم کرد با شوخی‌رساند و سعی می‌خود را به اتاقم می

برد و به کنسرت گفت از چیزهایی که دوست داشتم، بعضی روزها نا غافل به بیرونم می‌می رفتیم، باز هم آرزوهای به دل شکوفه نکرده را برآورده‌خوانندگانی که دوست داشتم می کردمی

تر به خیر که چگونه وقتی تازه به‌های جهانم بود، یاد آن روزهای پیش‌او تعبیر تمام زیبایی ام را خریداری کرده بود و نا غافل مرا به دیدن‌آلمان رفته بودم بلیت کنسرت گروه مورد علاقه ام باز هم سعی درباره برآورده شد و ناجیِ زندگی‌ها برد و آن آرزوی طول و دراز به یک‌آن نجاتم داشت

ها در هر جا باز هم چشمان آن‌کردم و تمام ثانیه‌شدم لیکن فراموش نمی‌با او باز هم شاد می ،دو کودک در برابرم بود

دانم‌شدند، هرچند می‌هایم ناراحت می‌آلودی داشتند و از شادی اوقات نگاه غضب‌بعضی هاگرفت، این ساعت‌ها همه از فکرهای خودم نشئت می‌گونه نخواهند بود، این‌گاه این‌ها هیچ‌آن ی وضعیت ایران بخوانم ودر اتاق و تنها ماندنم باعث شد تا بعد از دیدن آن اتفاق بیشتر درباره کردم‌ی ایران و ایرانیان سپری می‌ها به جستجو درباره‌بدانم، بیشتر وقتم را در تنهایی

کنند،آیند و اعتراض می‌حال و احوال آن روزهایشان که چگونه جان به کف به خیابان می دیدم، روزگارشان‌ها موجود بود که یک به یک را می‌های زیادی از اعتراضاتشان در خیابان‌فیلم گیرد و این‌اند، از کجا سرچشمه می‌را به نظاره نشسته بودم که چرا تا این حد از شرایط ناراضی ،شودرود خروشان به کدامین اقیانوس سرازیر می

کردم، چقدر دور از ذهنم بود مردمی که تا این حدی شرایطشان تحقیق می‌پس بیشتر درباره برند و من که عمری را در کنارشان‌درد دارند، سالیان درازی است که در رنج و عذاب به سر می بار هم با این دردها در ایران روبرو نشدم وگاه از دردهایشان مطلع نبودم، حتی یک‌ام هیچ‌زیسته .اگر شدم همه را فراموش کردم

آوردم تا چیزی از آن حوادث وکرد، خاطرات ایران را به خاطر می‌بارها به ذهنم خطور می هاام نبود من از دردهای آن‌اتفاقات را برای خودم و در دلم بازنویسی کنم اما هیچ در حافظه ی عمر نسبت به این دردها ایزوله شده بودم نه نزدیک آنان و نه در میانشان‌اطلاع بودم و همه‌بی کردم و نه کسی یا آشنایی در میانشان داشتم تا برایم از روزگارشان بگوید، وقتی‌زندگی می

زدند و در روستاهای دور این سرزمین در عذاب و مضیقه‌آبی سر و کله می‌ها برای آب و بی‌آن بودند من در کاخی که پدر و مادر برایم ساخته بودند همه چیز در اختیار داشتم و نداشتن آب آمد که خیلی دور از ذهن و باورپذیر استبرایم مثال شوخی می

گذراندند من سر میز غذایی نشسته بودم که با غذاهای‌غذا می‌ها را بی‌وقتی آن روزها و شب انداختند از زمین و زمان‌ای در برابرم نمی‌بار چنین سفره‌مختلفی رنگین شده بود و شاید اگر یک ماندندها نداشتند که پهن کنند و در گرسنگی خاموش می‌شدم، ولی آن‌شاکی می

کردند وقتی چیزی در برابرشان نبود و چقدر دنیاهایمان از هم دور افتاده‌به چه اعتراض می کردند؟ام زندگی می‌بود، چند درصد در ایران مثل من و خانواده

،کردم همه‌تر که فکر می‌آن روزهای پیش

فهمیدم نه‌ها هم متصور بودم و در آن اعتراضات می‌دیدم برای آن‌چیزی که برای خودم می ما خیلی کم هستیم و دنیای ایرانیان چیزی به دور از دنیای مانده در مجاز ما است

ترحال دنیای مجازی در برابرم بود که از هر واقعیتی که به طول عمر دیده بودم حقیقی ها،ها و تبعیض‌دیدم این کمبود و نابرابری‌ها را به چشم می‌آمد، یک به یک این دردها و رنج‌می ها، فهمیدم از چه رو تا این حد به خشم آمده و در خیابان احقاق حقوق خوداین فقر انسان ،کنندمی

خوب خاطرم هست که آن روزها مردم ایران به ریشه رسیده بودند و فریادشان چیزی فراتر کردند فقط فقر و نابرابری‌ها به دل داشتند و برایش تلاش می‌از این دردها بود، چیزی که آن جنگیدند، اما باز هم در آن روزها برایم این موضوعاتتر می‌ها برای آرمانی بزرگ‌نبود، آن آمد و سعی در جستن و دانستن این‌ها مهم می‌اهمیت نداشت و بیشتر از هر چیز دیدن آن ظلم ها داشتمنابرابری

هاها، از همیشه حتی زمانی که کنارشان بودم به آن‌ها دور از آن‌حال در اتاقی فرسنگ کردم، دردهایشان تبدیل به دردهایم شده بود و دوست داشتم بیشتراحساس نزدیکی بیشتری می ها رای عمر با در کنار هم بودنشان نتوانستم آن‌هایی که به طول همه‌ها را درک کنم، انسانآن کردم و در این حباب همه را درهای شخصی زندگی می‌درک کنم، زیرا در حبابی از آسایش یافتم، اما بالاخر این حباب ترکیداین راه و طریقت می

ای که از آن زاده شده بودم را دیدم هر روز بیشتر خودم را در این دیدنی عور جامعه‌چهره بردکردم و این دریاچه مرا به سوی سرمنشأ و شروع آبریزها می‌و دانستن غرق می

جای مملکتم ریشه دوانده بود و همه را به زشتی سوق‌حکومتی دینی و فاسد که در جای
داد همان چیزی که آن روزها ملتم دریافته بود من هم دریافته بودم‌می

تر خیلی فاصله گرفته بودم و من هم حق داشتم که چیزی را نبینم، دراز آن روزهای پیش
ها فریادی به بیرون نرسانده بودند تا من و امثال من‌گاه آن‌زندگیِ خودم غرق بودم و هیچ
شنیدم چون در برابرم بود، مسیر این دردها رازدند، من هم می‌ها دردها را فریاد می‌بشنویم، اما آن
اش برسم و بدانم این علت چیست که چنین معلول‌کردم تا به سرمنشأ و علت وجودی‌دنبال می
کندهای بیشتری را در خود غرق می‌ای را علم کرده و روز به روز انسان‌در برگیرنده

ها ترقی‌من هم به همان راهی رسیدم که مردم ایران رسیده بودند من هم در کنار آن
بردم این هنجارها ناهنجاری است که به طول این سالیان ریشه‌رفتم و پی می‌کردم، پیش می‌می
دوانده و هر زشتی را به قانون بدل کرده است، هر ظلمی را به کرسی نشانده، چه نظام بد
ساختاری است، باید به درون مشکلات پیش رفت، ریشه را واکاوی کرد، همان چیزی که در
توان به سادگی از کنار مشکلی گذشت و با نوشدارویی‌طول سالیان تحصیل فرا گرفتم که نمی
ها رسیدآن را از میان برداشت، باید که دقیق شد وقت صرف کرد، همه چیز را شناخت، به ریشه
توان آن زشتی را از میان‌و آن روز که ریشه را در اختیار داشت راه درمان آسان است و می
ها یکی پس از دیگری از میان بروند و به جایش زیبایی کاشت و پروراند وبرداشت تا زشتی
اش را درو کرد و دیدچندی بعد ثمره

طور که مردم ایران در آن روزها به حکومت دینی فاسد و خاستگاهش رسیده بودندهمان
ها را درک کنم، البته این مراحل‌توانستم مثال آنان همین راه را بپیمایم و این زشتی‌من هم می
گام به گام است باید در ابتدا آن را شناخت و من هم بر آن شده بودم که بشناسم، اول بدانم و
ی اول این راه بوداین دانستن جرقه

رفتم هدفمند بود، این راه در پیش رویم بود و بایدحال هر روز اگر برای تحقیق پیش می
دانستم، از نظرها آرا و خاستگاهش، دیگر فقط به دنبال اتفاقات‌بیشتر از جمهوری اسلامی می
ی‌فهمیدم که چگونه این ریشه‌شد و می‌یابی می‌ایران نبودم و راهم را پیدا کرده بودم باید ریشه
اش این دریای ظلمت‌خراب پا گرفته و این درخت، کج و زشت را به وجود آورده که ثمره
دیدم و به‌کردم در نوک هرمش همان حکومت را می‌است، شاید هرگاه به این سیر دوار نگاه می
تر رااای بزرگ‌قلبش فاجعه

ی زشتی به‌فروش که چگونه چنین درختی کجی چنین میوه‌همان پسرک و دختر آدامس
شان‌وجود آورده و تا به کجا آدمیان را به پیش خواهد برد و برده است، حال بیشتر از گذشته

توانم ادعا کنم که ازکشیدم، هرچند نمی‌ها به گذشته سرک می‌دانستم، بیشتر در تعقیب آن‌می ی اصلی‌قدر دقیق شده که بتوانم ریشه‌همان ابتدا خودم این مسیرها را در پیش گرفته بودم و این را دریابم

کردم بیشتر به گذشته سفر کنم و شاید هم اتفاقات مرا به این‌با تمام این موضوعات سعی می داد، ملتی که بیدار شده بود و یک گام بیشتر از من در حال حرکت بود و من‌گذشته سوق می ها برسانم در همین اوقات غرق‌تازه به این تفکر اضافه شده بودم، دوست داشتم خودم را به آن آمد، این همه تفاوت و تغییر روحیات مرا لمس‌در همین افکار بودم که بارها مادرم پیشم می کرد که چه شده‌گاه از من سؤال می‌کرد و گاه‌می

دید این تغییرات‌ام اما وقتی شور و اشتیاقم را می‌شان مطمئن بودند که افسرده شده‌اوایل همه ،ام‌برایش گنگ بود که حقا چه اتفاقی برایم افتاده و تا این حد عوض شده

ام برایم مهم نبود، آن قدر به سر و وضع‌ی زندگی‌های گذشته‌کدام از ارزش‌حالا دیگر هیچ گذشت اما نه از نوع درسی، تمام‌دادم، بیشتر وقتم به مطالعه و خواندن می‌و پوششم اهمیت نمی های پدردید که چگونه دقیق به حرف‌دادم و مادر می‌اخبار برایم مهم بود و با دقت گوش می کرد که گاه و بیگاه از من سؤال کند که چه به روزم‌ها او را وادار می‌ی این‌دهم و همه‌گوش می های‌گردم و همیشه منی که به او جواب‌کنم، به دنبال چه می‌آمده است و در چه دنیایی سیر می رفت‌گاه قانع از پیشم نمی‌دادم و هیچ‌سربالا می

ترهایی از بزرگ‌پنداشت و نشانه‌پدر هم درگیر کار بود و این تحولات من را معمول می گذراند لقب صوفی‌های مختلف می‌دید و برادرم که اکثر زمانش را با دوستان و کلاس‌شدنم می به من داده بود، خیلی هم از این لقب ناراضی نبودم و حال طریقتی تازه در برابرم بود

ای تازه رساندکم به واژه‌اش مرا کم‌یادم هست که در آن روزها و دانستن حکومت و عقبه ای‌بود، به سال تازه

دانم چندبار هم نشنیده بودم، نمی‌ی جدیدی باز شد که تا آن روز حتی یک‌در برابرم دریچه گاه آن را نشنیدم‌اند اما من که از همان مردم بودم هیچ‌دسته از مردم ایران آن را نشنیده

ترها این واژه را میان اعتراضات‌بار خیلی پیش‌دقیقاً خاطرم نیست مضمونش چه بود اما یک اش را نگیرم و برای‌مفهوم بود که دنباله‌مردم و شعارهایشان شنیده بودم، اما آن قدر برایم بی دادم که دروطنم را گوش می‌دانستنش کاری نکنم، اما وقتی سخنرانیِ یکی از دانشجویان هم کرد تلنگری در جان احساس کردم‌یکی از احزاب سیاسیِ آن روزها در ایران نطق می

ها رااحزاب سیاسی نوپایی که برای همین تحولات در ایران شکل گرفته بود، وقتی آن واژه اش بدانم، خوب‌اش آن قدر بلند و رسا شنیدم خیلی به فکر فرو رفتم تا بیشتر درباره‌میان خطابه ها گفت‌پروا در برابر میز خطابه‌خاطرم هست که آن دانشجو چطور بی

رژیمی که در سال ۶۷ آن کشتارهای وحشیانه را کرده است به هیچ عنوان صلاحیت حکومت نخواهد داشت

،این واژگان در گوشم چند باری زنگ زد

سال ۶۷

کشتارهای وحشیانه

ای بود که بیشتر بدانم‌تا آن روزی چیزی از آن نشنیده بودم و حالا این جرقه

سال ۶۷ مگر چه سالی است؟

داند؟چه اتفاقی در ایران افتاده که او این را دلیلی برای برکناری حکومت وقت می

،ترین راه در برابرم‌ها همه برایم سؤال بود و ساده‌این

گذاشتم تا او پاسخی به من دهد وهایم را با دنیای مجازی در میان می‌بازهم باید سؤال گونه در این آتش جهالت نسوزم‌این

ی این موضوعات‌چند باری به خودم لعنت فرستادم که چگونه تا این سال از زندگی درباره ،های بسیاری روبرو شدم‌دانستم، با نوشته‌ام، اما آن روز دیگر باید می‌نشنیده و ندانسته

سال ۶۷ یک تابستان خونین در ایران

ی این اتفاق نوشته بودند، حال یکی از زبان دفاع و یکی به قسط‌هایی درباره‌هر کجا حرف شد کشتار دسته جمعیِ‌شان به یک راه ختم می‌حمله و یا با هر هدف دیگر، اما صحبت همه های ایران توسط جمهوری اسلامی‌تعداد زیادی از زندانیان سیاسی در تابستان سال ۶۷ در زندان

هضم این صحبت آن روز در ذهنم خیلی سخت و سنگین بود، آن قدر سخت بود که چند ،روزی را برای دانستن و فهمیدن همین جمله اختصاص دادم

زندانی سیاسی به چه معنا است؟

کردند؟چه کسی را زندانیِ سیاسی خطاب می

رسید،هزار و گاهی بیشتر هم می‌شد و به پنج‌کشتار دسته جمعی، تعداد از هزار شروع می

کشتار این تعداد آدم به دست یک حکومت در یک تابستان به چه معنا است؟

رسیدم، مگرکردم بیشتر به پاسخش نمی‌فهمیدنش برایم مقدور نبود، هر چه بیشتر فکر می خواندیم، در خاکی‌کردیم، در خاکی که ما درس می‌امکان داشت در خاکی که ما زندگی می ی باورهای سیاسی وکردیم، در همان خاک تعداد زیادی را به واسطه‌که ما بازی می شان سلاخی کنند؟اعتقادی

ی مسائل و مشکلات حرف‌بار هم این را نشنیده بودم، پدر که مدام درباره‌چرا من حتی یک بار هم از این موضوع به من نگفته‌ی حجاب هم گفته بود، چگونه حتی یک‌زد حتی درباره‌می است؟

دانست؟یعنی او هم نمی

یا مصلحت ندانسته تا من بدانم؟

اگر او را هم کناری بگذاریم، چگونه خودم نفهمیدم، چگونه سالیان درازی را در آن خاک زندگی کردم و حتی ندانستم زندانیِ سیاسی چیست و اگر چیست آیا ما هم در کشورمان داریم؟

اند؟گونه کشته شده‌اگر داریم آیا این

ترین اتفاقات شخصیِ زندگی هنرمندان و بازیگران خبر دارم،چگونه منی که از کوچک بار هم این موضوع به گوشم‌دانم فلان بازیگر کی و با چه کسی ازدواج کرده حتی یک‌می ی باورهایشان به دار آویختند و کشتند و تمام‌نخورده که در این خاک هزاران نفر را به واسطه وجودم را شرم فرا گرفته بود

،دیوانه شده بودم، اصلاً برایم قابل فهم نبود

چگونه تا این حد نادان بودم؟

ها در ملأعام نزدند، آگاه‌بار هم از این حرف‌ها حتی یک‌مردمی که چگونه تا آن سال نکردند من و امثال من را

ها‌گفتم، آن‌شان بود، مردم این کشور را می‌ها که مورد ظلم قرار گرفته بودند یا دغدغه‌آن وطنانشان کشته شده بودند، درد کشیده بودند، چگونه به طول این همه‌که دردی نبرده اما هم ی شوم نکردندسال اعلام برائت هم از این حادثه

فشرد که پدر نجاتم داد ناجیِ همیشگی‌فکرهای بسیار ذهنم را می

توانستم از او هم همین سؤالات راتوانستم این موضوع را با او در میان بگذارم، نمی‌نمی

،بپرسم، به راستی توانش را نداشتم

ها دوستان و آشنایان آن قربانیان هم رویی نداشتند تا از مردم سؤال کنند و باز هم‌آیا خانواده هزاران آیا که در سرم بود

باز خودم را به دستان پرمهر پدر سپردم تا برای دقایقی، ساعتی یا روزی از این مردابی که در کردم، به مردم این‌آن درگیر بودم رهایی یابم و خلاص شوم، با پدر بیرون رفتیم، به شهر نگاه می ،شهر

ها دردهایی مثل ما ندارند؟آیا آن

اند؟ها هم مثل مردم من نبوده‌آیا آن

فروش در اینجا زنده نیست؟آیا دختر آدامس

ها هم‌ها هم هزار درد پیش رویشان است، اما آیا آن‌شد فهمید آن‌با نگاه کوچکی هم می اند؟ها سکوت کرده‌مثال ما به طول این سالیان در برابر تمام این نامردمی

کشیدند باز هم مسکوت‌ها هم می‌آیا اتفاقاتی که در طول تاریخ به سر ما آمده اگر آن آوردند؟ماندند و دم بیرون نمی‌می

گفت، ایرانیان‌پدرم صدایم زد، از افکارم بیرون آمدم، به یاد حرفی از خودش افتادم که می ملتی صبورند

خوردم، دوباره صدایم کرد و به خودم آوردم، خواست باباز هم در میان افکارم غوطه می هم به دیدن تئاتر برویم، قبول کردم و چندی بعد در برابر بازیگرانی بودم که زندگی را بازی ،کردندمی

ی باورشان به گلوله‌دیدم که به واسطه‌هایی را می‌دانم موضوع تئاتر چه بود، اما مدام آدم‌نمی شدند، کمی دورترها کودکی نشسته بود، هیچ آرزویی نداشت،شدند، اعدام می‌بسته می ها به دار آویخته بودندها پیش در دل زندان‌آرزویش را سال

،دیده بود آرزومند چه سرنوشتی دارد

دانست آرزو چیست، شاید آرزوی بزرگی داشت، شاید آرزویش به وسعت جهان‌شاید می کرد که دیگر آرزودانست آرزومند چه فرجامی دارد و خود را وادار می‌بزرگ بود، لیک می نکند، دیگر چیزی نگوید و حرفی برای گفتن نداشته باشد تا سرنوشتش آن نباشد و یا شاید ها بود و بعد از کشتن به درازای‌ها کشتند، شاید آمالش در همان زندان‌آرزویش را میان زندان

زندسال دید کسی دم نمی

اند و او هم به‌ها آرزویش را فراموش کرده‌حرفی نگفته اعتراضی سر برنیاورده، فهمید آن آرزویش خاتمه داد و آن را به فراموشی سپرد که جماعتی میلیونی آن را فراموش کردند، پس گاه سر بیرون‌شماران آرزو را در سینه بکشد و دفن کند تا هیچ‌راه را در این دید تا مثال آن بی نیاورد که فرجامش قتل و کشتار باشد

و یا شاید او آرزو داشت آرزویش را چندین بار در گوش ما نجوا کرد و امثال من بودند که تر از آرزوهای آنان بود، فهمیدند خیلی چیزهای‌هر چیز ریز و درشتی در زندگی برایشان مهم ها هم این آرزوها را با تمام وسعتش به قبرستان دل‌تر است و آن‌کوچک از این آرزوها باارزش ی ما و جمع بیشمار ما نشودفرستادند تا بازیچه و مضحکه

دیدم به درازای تمام سالیانی که ندیده بودم‌تئاتر تمام شده بود ولی من باز هم می

ی جماعت بیشماری را به نظاره‌ای تازه آرزوی برباد رفته‌دیدم و هر لحظه در چهره‌داشتم می نشسته بودم و پدری که تا حد مرگ نگران دخترش بود، دختری که هر بار در تئاتر از رخ و شان، از غرورشان، از هنرشان و بارهاکرد، از بازی‌رخسار زن و مردهای بازیگر صحبت می دید و پدر بیشتر نگران‌ها بود، اما حالا مثال سنگ می‌جویای احوال حال و زندگیِ شخصیِ آن شدمی

خواست مرا به خنده وادارد، حتی به‌لیک خبری از دل و غوغای درونش نداشت، می خوردم وآمدم، غذا هم می‌زدم، به رستوران هم می‌شنیدم لبخند هم می‌هایش با آنکه نمی‌حرف ها زدم تا دلش را به دست بیاورم، دردادم، باز هم از همان حرف‌حالاتم را مثل سابق نشان می ی تمام آرزوهایم نشسته بود و حق نداشتم او را نگران کنم و یا برنجانم اماکننده‌برابرم برآورده ی آن دو کودک و هزاری دیگر در برابرم بودهای کودکانه‌هر وقت بازی کردم، باز هم بازی.

فصل ٤

ی تاریخ معاصر ایران بدانم‌خواستم از گذشته‌تر از قبل در برابرم بود، می‌اینبار دیگر راهی روشن خواستم بدانم چه بلایی سر مردم این سرزمین‌ی همان سال و همان تابستان خونین، می‌اما درباره ،آمده

سال ۶۷ چه اتفاقی در این خاک افتاده بود؟

هایی که پیرامون این اتفاق نگاشته‌ها کردم، کتاب‌برای گام نخست شروع به خواندن کتاب خواندم، حال‌کردم که ارتباطی با موضوع سال ۶۷ داشت می‌شده بود، از هرجا کتابی پیدا می اگر تنها گزارشی پیرامون آن اتفاقات بود یا اشارت کوچکی به ماجرا داشت و یا حتی که ارتباطی با اتفاقات سال ۶۷نویسی زندانیان و عوامل کشتار بود، خلاصه هر نوشته‌خاطره اندخواندم تا بیشتر از آن روزها و حال و هوایش مطلع شوم، بدانم چه کشیده‌داشت را می

هایی بودند، چه روزهایی را گذراندند و چگونه به راه‌ها چه انسان‌دوست داشتم بدانم آن ها عطش دانستن من را از آن‌اهداف و آرزوهایشان جانشان را قربانی کردند، اما این کتاب ،کرداتفاقات سیراب نمی

دوست داشتم باز هم بیشتر بدانم و از نزدیک آن روزها را لمس کنم، در همان روزها در شد، مثل داخل ایران، این کشور کهن از خواب‌های زیادی برگزار می‌خارج از کشور هم نشست جای داخل و خارج از کشور مراسمی بود که در آن به‌اش برخاسته بود و جای‌چند هزار ساله ها را هر روز از فضای مجازی دنبال‌خواندند، اخبار این نشست‌نقد و بحث آدمیان را فرا می شد شور بسیاری برای‌های قرایی که در میان این جلسات ردوبدل می‌کردم و گهگاه نطق‌می ،گذاشت‌آورد و بر من هم تأثیر می‌ایرانیان به وجود می

توانستم درشد، من هم می‌ها در چند مایلی ما برگزار می‌این اتفاقات در یکی از همین جلسه ی مهم و جالب آن این بود که موضوع این نشست اتفاقات سال ۶۷ وآن حضور پیدا کنم و نکته کشتارهای جمهوری اسلامی در آن تابستان خونین بود چیزی که من تشنه به دانستنش بودم و ها را از نزدیک‌حالا فرصتی برایم پیش آمده که در نشستی با این موضوع شرکت کنم و حرف بشنوم

تر این بود که برخی از بازماندگان این جنایت شوم هم در این مراسم شرکت‌ی مهم‌نکته ها را ازها را از نزدیک ببینم و حرف‌کردند، یعنی فرصتی برایم فراهم شده بود تا آن انسان‌می اند و خودشان هم جزئی از همان بخش‌زبان خودشان بشنوم، کسانی که در بین این اتفاقات بوده ،آمدندتاریخ کشورم به حساب می

های زنان و مردانی دلیر که از همه چیزشان‌ای از شجاعت‌تاریخی حماسین و ننگین، حماسه اند و ننگی به پیشانیِ این تاریخ که چگونه حکومتی وحشی تا این‌در راه اهداف و باورها گذشته کشی را به راه انداخت و آرزو را به مرگ پاسخ دادحد قساوت کرد و چنین نسل

جای‌ای در برابرم بود تا این حقایق را از زبان کسانی بشنوم که خودشان در جای‌حال دریچه ،آن بخش بزرگ از تاریخ ما حضور داشتند

توانستم بگویم به چه همایشی خواهم‌به سرعت رفتنم را با خانواده در میان گذاشتم، نمی رفت، گفتم برای گردش و وقت گذراندن با دوستان چند روزی به شهری دورتر از شهر محل سکونت خواهم رفت و به زودی باز خواهم گشت

مادر با تمام وجود مخالف این رفتن بود اما پدرم معتقد بود رفتن و وقت گذاشتن با دوستان ی من را تا حدی التیام بخشد، چند صباحی با هم صحبت کردند، طول‌ی شکسته‌تواند روحیه‌می کشید تا هر دو موافقت کنند، خیلی اصرار داشتند که آراز هم همراهم بیاید اما شانس با من یار های زیادی داشت و قبل حرف زدن من خودش قضیه را منتفی کردبود و آراز خودش درگیری

کردم و بعد به سمت شهر موعودمن حالا باید هتلی نزدیک به سالن همایش دست و پا می ای بفهمم با کسانی روبرو شوم که خودشان بخشی از تاریخ سرزمین‌رفتم تا چیزهای تازه‌می ام را رقم زده بودندمادری

رفتم، دلم‌ای برای سفر به راه افتادم، وقتی از درب خانه بیرون می‌بعد از مهیا کردن توشه کردند، شاید اگرها به شدت تنگ شده بود، دوست داشتم آنجا بودند و مرا بدرقه می‌برای گربه کردم تا نوازششان کنم، در آغوش بگیرمشان و صفت بفشارم جان ودیدمشان تلاش می‌امروز می ،ای از ذهنم به جای ماندشان در گوشه‌تن زیبایشان را، اما نبودند و جای خالی

ای برای خود بسازم، وقتی به هتل رسیدم و وارد اتاقم شدم، ازپیش رفتم تا سرنوشت تازه ای از اتاق چیدم، خیلی باها را بیرون آوردم و سریع در گوشه‌ها و دفترها و قلم‌بارم کتاب‌کوله کردم، این چمدان چیزهای دیگری درگذشته فرق کرده بودم، شاید اگر چندی پیش سفر می ای‌کردم، در همین حال بود که پرنده‌ای به آن هم فکر نمی‌خودش داشت که امروز حتی لحظه ها افتادم، سریع بر آن شدم تا برایش غذایی دست وگربه‌به شیشه ضربه زد، با دیدنش به یاد بچه

پا کنم و پس از قدری جستجو در بهارخواب مقداری خوراکی ریختم و بعد از گذشت زمانی ها همراهم بودند تا احساس‌تعداد زیادی از پرندگان جمع شدند و شروع به خوردن کردند، آن ها سفارشم را کرده بودند که در این شهر همدم و مونسی داشته‌گربه‌تنهایی نکنم و یا شاید بچه باشم، حال با خیال راحت منتظر شروع همایش بودم

لرزید، استرس زیادی داشتم،رفتم تا خود را به سالن برسانم دست و پایم می‌وقتی راه می های‌کردم به سمت زندان‌دانم چه چیزی تا این حد در وجود ترس آورده بود، آیا فکر می‌نمی آن سال در حال پیش رفتنم؟

،ها ساخته بودم‌هایی هستند، چه تصویری در ذهن از آن‌کردم آن جماعت چه انسان‌فکر می

شد، به‌متری هم متوجه این استرس و نگرانی می‌استرس زیادی داشتم و شاید هر کس از چند هاهر زحمتی که بود خود را به سالن همایش رساندم، در ذهنم در این چند روز هربار برای آن دیدم که رد تازیانه وها آنان را زنان و مردانی دردمند می‌شدم، بعضی وقت‌هایی متصور می‌چهره دیدم فرای‌هایی می‌ها را انسان‌تیغ و شمشیر بر همه جا حتی سر و صورت دارند، گاهی آن کردم سیمایی متفاوت از ما دارند، خیلی برایم هضمشان‌آدمیانی که تا به حال دیده بودم، فکر می شدم و حالا به درون‌مشکل بود، هر روز در ذهنم برایشان چهره و تصویر جدیدی متصور می ،سالن رسیده بودم

های چوبی زیادی صحنش را پوشانده‌سالنی بود سفید و بزرگ با سقفی بسیار بلند، صندلی ها با نظم در کنار هم به‌ها بنشیند و این صندلی‌توانست روی یکی از آن‌بود که هر کس می ترتیب و رو به صحنی که از قبل تدارک دیده شده بود قرار گرفته بود، دیوارهای سفید و کرد، بعد از ورود و دیدن‌های چوبی، اولین چیزی بود که دیده را درگیر خویش می‌صندلی شد جایی برای سخنرانی در نظر گرفته بودند وها خیره به آن منظره می‌بیشتر صحن نگاه هایی در کنارش گذاشته بودندصندلی

های چوبی بود،کرد، تعداد بیشماری عکس در قاب‌ها را محصور می‌ای که خیلی چشم‌نکته ها بودها مرتبط با موضوع همان سال‌ی خاصی داشتند، عکس‌تعدادشان زیاد بود هرکدام اندازه انداخت، حتی در بین‌کرد و بعضی لرزه به جانم می‌ها خیلی به فکر وادارم می‌بعضی از عکس خورد و حواسم یکسره در بین‌ها جلد بعضی از کتبی که خوانده بودم هم به چشم می‌این عکس اماره به خاطرم آمد کجا آمده‌ها بود که یک‌ها و عکس‌آن قاب

ها نگاه کردم، خیلی معمولی و شبیه به خودم به مادرم به پدرم و شبیه به آراز بودند،به انسان های ماوراءالطبیعه هر چه بود همه انسان‌ی خونین و زخم دار خبری بود نه از چهره‌نه از چهره

هایی معمولی مثل خودم هستند وها انسان‌بودند و خاکی، شبیه به خودم اما در دل گفتم این های بالای سن خواهند نشست در همین حال و هوا زنی تقریباًبازمانده‌گان حتماً در آن صندلی مسن صدایم زد و رو برگرداندم

یک مقداری هم ترسیده بودم گفت:

دخترم چیزی شده، رنگ و رویت پریده، چیزی لازم داری؟

سلام کردم و تشکر و چندی بعد با تعارف خودش در کنارش نشستم، بعد از من پرسید فرزند یکی از آزادگانی؟

آزادگان در گوشم زنگ زد، آزادگان یعنی یکی از همان قربانیان، یعنی من فرزند یکی از ها هستم؟آن

در فکر فرو رفته بودم که او گفت روزهای سختی بود، واقعاً سخت

باره گفتم‌حرفش را بریدم و یک:

شما چه کسی هستید؟

باره بندها هستم، به یک‌خیلی جا خورد و کمی بعد گفت: من یکی از بازمانده‌گان همان سال دلم پاره شد، به او خیره شدم، تمام اجزای صورتش را واکاوی کردم، چند بار از بالا به پایین و چیزکردم تا چیزی از خیالاتم را در وجودش پیدا کنم، اما هیچاز پایین به بالا به او نگاه می ،خاصی نبود، شبیه به مادرم بود، همان قدر تپل و مهربان

در همین افکار بودم که گفت:

خواهی کمی بیرون برویم تا هوایی بخوری‌چه شده دخترم، می

معطلی قبول کردم و بیرون‌دوست داشتم کنارش باشم و او حرف بزند و من گوش دهم، بی گونه به وحشت افتاد و سریع باام خیلی تغییر کرده بود که او این‌کنم چهره‌رفتیم، فکر می ای بهتر شوم، بعد از خوردن جویای حالم شد با اشارت سر به اوای پیش آمد تا شاید ذره‌میوه‌آب فهماندم که خوبم

بعد بلافاصله به او گفتم: یعنی شما در سال ۶۷ در زندان بودید؟

اید؟آن روزها را دیده

آهی کشید و گفت آری، آن جهنم را به چشم دیدم، روزهای وحشتناک و سختی بود بعد

دوباره آهی کشید، باز هم محو صورتش بودم

ای؟گفت: تو برای چه به اینجا آمده

،ها را از نزدیک ببینم‌گفتم: دوست داشتم بیشتر بدانم، آن انسان

نگاهی کرد و گفت: این هم جای مباهات است که دختران جوانی مثل شما تا این حد به آن مند باشند بعد با اشاره و در عین حال بلند شدنش ادامه داد بهترروزگاران و سرنوشت ما علاقه است داخل برویم

دانستم آیا این‌کردم، نمی‌رفتیم و داخل نشستیم، درون ذهنم جملاتش را حلاجی می ها را به عنوان کنایه و یا به قسط تعریف گفته است، چند باری حالات صورتش را درحرف کرد و در این میان به یاد صورت‌ذهنم مجسم کردم که در زمان گفتن چگونه نگاهم می هابار هم از آن‌نسلان ما خیلی ناراحت بود که چگونه حتی یک‌مهربانش افتادم، شاید از ما و هم ،دادم، حتی اگر با کنایه گفته باشدکردیم، حال به او حق می‌یادی نمی

نگاهش مهربان بود و این حرف را از ته قلب گفته، مثل مادری بود که هر گناه فرزند را کردم و با اینکه همایش شروع شده‌بخشد و شاید او هم مرا بخشیده بود، باز هم به او نگاه می‌می فهمیدم، بیشتر به جمعیت در همایش چشم دوخته بودم، یکی‌هایشان نمی‌بود چیزی از حرف ها را در زندان تصورهایش نگاه کردم و در دل آن‌شبیه به پدر در میانشان جستم و به دست دانستم چه تعداد از حضار مردم عادی هستند و چه تعداد جز بازماندگان آن جنایت‌کردم، نمی شوم

چند بار خواستم حواسم را به سخنرانی جمع کنم، اما اصلاً تمرکز نداشتم تنها چند بار هایم یکی بود، از دردها وای شنیدم، از دادگاه از آن روزها با خوانده‌های بریده بریده‌صحبت ها، پاها و صورتشان بودها، اندام، دست‌ها، نگاه‌ها اما بیشتر حواسم به چشم‌رنج

کردم و در ذهنم برای هر کدامشان داستانی ترسیم کرده وبه صورت تمام آن جمع نگاه می دادم، اما شوری که در سالن شکل گرفت من را هم به خود آورد، یکی بر سن‌به آن بال و پر می ،ایستاد و موضوع مهمی را اعلام کرد

های آنان حفظ و ازآوری کردیم که با رشادت‌ای را توسط بازماندگان آن روزها جمع‌نوشته های آن روزگاران ایران گرد آمده است‌داخل زندان

گرِ بسیاری‌سرگذشت زنی مبارز که به دست خودش در همان زندان نوشته شده است و بیان ی‌نامه‌گران را در خود خواهد داشت، این سرنوشت و زندگی‌از حقایق و پاسخ خیلی از پرسش

های خونین جمهوری‌ترین زنان از داخل زندان‌یکی از بهترین دختران ایران زمین یکی از شجاع دهیم تا اولین کسانی باشید که با سرگذشت این دختراسلامی است که در اختیار شما قرار می شجاع آشنا شدید

سرگذشت سولماز ایرانی

حالا یک دفترچه در اختیارم بود، دفترچه را باز کردم، با همان دستخط خودش چاپ شده هایی وجودبود، بعضی از جاها خط خورده بود و یا تند تند نوشته شده بود، بین صفحات صفحه کردم و آن نگاره را زیرداشت که کامل یا بیشتر آن خط خورده بودند، به جای جایش نگاه می پرسیدم داخلش چه چیزی نوشته شده، مشتاق بودم تا آن راکردم، هزار بار از خود می‌و رو می داشت و سوی دیگرلرزید و از خواندن بازم می‌تر بخوانم، از یک سو دست و پایم می‌سریع ی جان اشتیاق و دانستن بودهمه

پرسیدم‌از خود می

ها بوده، یعنی چه نوشته است، یعنی‌این دست خط کسی است که در آن سال در همان زندان او مثل من بوده، اسمش که با من یکی بود، یعنی روحیات فکرها و باورش هم مثل من بود؟

در آن روزها و در آن زندان چه به روزش آمده و هزارن فکر و سؤال ریز و درشت دیگر

دانستم حالا که همایش تمام‌از آن خانم مهربان خداحافظی کردم و از آنجا دور شدم، نمی جا سپری کنم در همین‌شده به خانه برگردم یا به همان هتل و همان اتاق، چند روزی را همین ها بودافکار بودم که به در اتاق رسیدم، با وارد شدن اولین چیزی که به خاطرم رسید همان پرنده

ها خبری‌به سرعت برایشان در بهارخواب غذایی ریختم و پشت پنجره منتظرشان شدم، از آن جا بمانم و این دست نگاشته را به دقت بخوانم ونبود، در همین حین تصمیم گرفتم فعلاً همین ،پرندگان رسیدند

ای از اتاق نشستم و دفترچه را در برابرم باز کردم، خاطرم هست‌من با خیالی آسوده در گوشه کرد این به هم ریختگی دری چیزی صحبت می‌ها ترتیب درستی نداشت و هر جا درباره‌نوشته شد، شاید چند جمله از زندگیِ گذشته‌ای صحبت می‌جای جایش مشهود بود، در هر جا از نکته ی آینده و حال آن روزهای دختر همنامم‌هایی درباره‌و بعد نوشته

ها و کلمات نامفهومی که درست نوشته نشده و یا ناخواناجای جایش پر بود از خط زدن آورم، سعی‌کرد، حال آن نوشته را به خاطر می‌بود، اما به خوبی متن اصلی و موضوع را بیان می جای آن‌اش فکر کنم، در جای‌اش را هماهنگ و مرتب به ذهن بسپارم و درباره‌کنم همه‌می

نسلانش‌بیند، چه اتفاقاتی برای او و هم‌شد دانست که سولماز کیست، دنیا را چگونه می‌نگاره می افتاده

دانستم در آن‌ها هم هزاری موضوع در دلش داشت، کاش می‌شاید آن خط خطی کردن هایش در چندی قبل از آن آثارشد از التهاب گفته‌کند، هر چند می‌لحظه به چه چیزی فکر می کشیدای نفس می‌فهمید که در چه دنیای پر از ترس و کینه

اند، برای‌هایی تا این حد وحشی و سنگدل در جهان زنده‌توان باور کرد که انسان‌چگونه می هایم را دیده بودم، خیلی دور از ذهن بود، واقعاً از درکش عاجزمنی که از دنیا همان دور و بری کردم،بودم، شروعش برایم ترسیمی از دنیایی بود که در این روزها با آن دست و پنجه نرم می ام بودشاید تعبیر افکار روزانه

به نام آزادی و برابری، واژگانی دورمانده از ذهنم، واژگانی که دنیا نخواست تا معنایش را به ،درستی بفهمم

اش را بارها شنیده و در همان واژه‌تا آن روز به آزادی فکر هم نکرده بودم، شاید واژه اش به نظاره نشسته بودیم‌محصور مانده به نظاره سالیان بر او و جامه

ی به اسارت کشیده شده‌اما شاید شنیدش از زبان کسی که در بند است تعبیری از این واژه آورد، برابری که‌های مغموم پسرک را برایم به خاطر می‌باشد و برابری که حال باز هم نگاه ها را در میان‌ها فقط آن‌گاه نصیبمان نشد، واژگان غریبی در برابرم بود و به طول این سال‌هیچ ها رجوع نکرده و فقطبار هم به معنیِ آن‌کتب درسی و از زبان کسانی شنیده بودم که حتی یک کردندادایش می

شنیدم‌و حال چند روزی نه واژگان که معنایش به دنیایم پا گذاشته است و از زبان کسی می که لایق به کار بستنش بود، این دو واژه با نامش صرف شد و جان و معنا گرفت، نامش یا نامم

کرد که چه جاودان‌ی دوری هر دو یک اسم داشتیم، او چه مغرور از نامش یاد می‌چه فاصله گفت پرپرنشدنی با تمام وجودم جانش را درک‌ی وجودش بود، وقتی می‌معنایش برازنده کردم‌دانستم، پرپر نخواهد شد و با تمام وجودم این وجود جاویدان را لمس می‌کردم و می‌می

گلی که میان مرداب روییده و از دست نابکاران به دور مانده چگونه خواهند توانست به او گزندی برسانند و تا ابد او پایدار به جایش خواهد ماند، پرپر شدنی نیست، مثال سولمازی که تا ابد خواهد بود و در آسمان آزادی خواهد درخشید

ها و به مردابی روییده‌بو که در دوردست‌سولماز یعنی پرپرنشدنی، یعنی آن گل زیبا و خوش

و جان گرفته، نابخردان به سودای نابودی و پرپر کردنش چنگ انداختند و پیش رفتند و خویشتن به این مرداب غرق کردند، آن گل مغرور در میان مرداب باز هم زیبا بود، زیبا بود و یکتا میان ها خواهد ماندنواز در دوردستآن همه زشتی، میان آن همه نامردمی تنها بود و تنها زیباییِ چشم تک‌کند و تا ابد خواستار حق تک‌های معصوم نظاره می‌ی خونین با همان نگاهو بر این سیاره ها استانسان

گفت، چه عاشقانه برای مادرچه قدر برایم شیرین و قابل لمس بود، وقتی که از مادرش می ی انسان بودن و آرزوطلبید به واسطه‌اش را، چگونه از پدر حلالیت می‌سرود شعر تنهاییمی افتادم که دوست داشتم به طول تمام‌گفت، یاد دستان پر مهر مادرم می‌داشتن، وقتی از مادر می هاها و دوست داشتن‌ها را به آغوش گیرم و بوسه باران کنم، آن همه از خودگذشتگیعمر آن گفت و این احساس پاک‌ها را چگونه سولماز جاودان می‌آن همه بزرگ بودن و بزرگواری هاکران‌کرد در بی‌دنیایی به رویم ترسیم می

ی دیدار آن دو جانی شدم که درس‌آلایش از مهر آن دو گفت و من چه شیفته‌چه بی زندگی آموختند به جماعت والانشین

درس خواندند و ما هم درس، ما به کلاس اساتیدی رفتیم که دنیایشان غرق آمال خویشتنشان ها چه به دنیا پس دادند وها به کلاسی از زندگی و میان آدمیان، میان همنوعانشان و آنبود و آن ،ما چه از دنیا ستاندیم

های بزرگی به سولماز آموختند که او پرپرآلایش چه درس‌میان همان کلمات و واژگان بی نشود، درس بیاموزد، به مکتب عشقش که برای او گسترانده بودند برود و مادری را در آغوش ،گیرد که دردهایش را به آغوش کشیده بود

ها را پاسخ‌ها را فرا گرفته بود و باید آن‌کردم، لیک او درس‌احساساتش را درک می هایم را پاسخ دادم و هیچ از حقیقت نگفتم‌ی امتحانی در برابرم که آموخته‌گفت و من و برگه‌می

از دیار ترکان بود، باز هم چون منی که آبا و اجداد در آن سرا داشتم، از خاکی که درس ایثار داده و به طول تاریخ به مردمش غیرت آموخته و فریاد کشیدن را به بلندای آسمانش به آنان فرا داده است، سخت ماندن و سخت کوشیدن، زنده ماندن و فریاد و آزادگی را به جویبارهای رویاند به درونش، ملتی گرد آورده که به شور پاسخ‌روانش و این خاک افسونگر آزادگان می پروا خویشتن را به پیش خواهند بردزنند و بی‌شعور داده و دل به دریا می

حوصله از کنارش گذشته بودم و هیچ جز نامی‌سولماز از خاک اجدادیِ خودم بود، چه بی دانستم از کجا برخاسته، پیوند این‌هایش می‌برایم بر دل به جای نماند، لیک با خواندن نوشته

پاک چه شور و شعوری در من و سولماز بیدار خواهد کرد که‌خاک پاک با آن پدر و مادر دل خواهیم، چه به پیش رو داریم و باید چه کنیم‌بدانیم چه می

برد که متعلق به آنم و باید مثال‌های اتصال میان من و او بیشتر مرا به جهانی می‌این حلقه آزادگان دل به دریا زنم و در پیش باشم و برایش طوفان کنم که گل پرپر شدنی به وجد همگان زیسته است.

فصل ۵

افتادم و شاید به یاد زندگیِ تمام‌گفت، چه قدر یاد زندگی خودم می‌اش می‌وقتی از زندگی های ریز و درشتی که داشت، او هم پدر و مادری داشت‌های جهان، حال به تمام تفاوت‌انسان مهربان و دلسوز که به درازای عمر جان گذاشته تا دختری لایق بپرورانند تا او از هیچ کاستی ی آرزوهایش باشندرنج نبرد و تعبیرکننده

ی دنیا، کوه داشت،ها و این خاک زیبا بود مثل همه‌ی انسان‌او هم خاکی داشت مثل همه هایی که حال در هر جا و مکان به شکلی ظهوری زیبایی‌طبیعت داشت، جویبار داشت و همه .کرده و همه چیزش با همه جای جهان یکسان است

هرچند تفاوت میان زندگیِ ما از زمین به آسمان باشد اما به بطن و حقیقتش یکسان که خواست مثل همه مثل آن روزهای من به‌خواهیم، دختری بود که می‌جهانی یکسان می رؤیاهایش تحقق بخشد، دوست داشت معلم شود یا دکتر و یا شاید مهندس و یا هر کار دیگری، آرزو به دل داشت و برای پیش بردنش زنده بود، دنیایش در پیش بود و آرزوهایش کمی سوتر و حال باید با آن کلک ساخته شده دل به دریا زند و با تمام جان پارو پیش گیرد به‌آن رفت و جان این کلک را پدرساحل آرزوها دست یابد و با تمام تقلا، او بود که به پیش می شکستند که‌خوردند که آب نخورد، آرزو می‌دادند، آب می‌مهربان و مادری دلسوز تشکیل می ها درس درست‌هایش، آرزوهای شکسته و دورمانده او را به بند زنند و به طول تمام بودن‌با تکه ماندن و درست زیستن دادند نه با گفتار که به کردارشان، با دیدنشان چه آموخت

گذشت و به او جان هدیه‌جز درست زیستن، نه مگر پدری در پیش رو داشت که از جان می ی دنیایش را به پای آرزوهای دوردست او سپرده و در پیش بود و این‌کرد، مادری که همه‌می دانست با تلاشش هردختر حال به دنیایش آرزویی داشت، آرزویی دور اما دست یافتنی و می ،هایش خواهد کردچیز قابل وثوق است و پدر را روسپید و مادر را شاد دل از کرده

خواست درس بخواند، با تحصیلاتش به شغلی در آمال و آرزوهایش دست یابد، هر چه‌می خواست پدر و مادر را به‌شناخت، اگر هم آرزو از آن خود نبود می‌که بود آرزو را می آرزوهایشان برساند، لیکن این درس را به زندگی آموخته بود که باید به راه این اهداف تلاش های جاری و خروشان که به سرزمین پدریِ خویش جاری شد وکرد و باز نماند، مثال تمام آب

زودی همه را در اختیار داشت و در این‌ها کشید و به‌به پیش رفت و برای آرزوهایش زحمت سرزمین رؤیاها در پیش بود

خواهند به آرزوهایشان دست یابند به جهان‌چیز چه قدر یکسان میان آدمیان که می‌همه ایم و برای احقاقش‌ترند و من و همه در همین آرزوها زنده‌خویشتن از هر کس والاتر و محق باشند، هیچ ازززنیم، لیک آنجایی که در برابرت کسی بنشیند و آرزو به دلش کشته‌دست و پا می شنویم، یکی کودکی که ازخواهد، حال که هر کدام به طریقتی این گفته را می‌دنیا نمی گوید و یکی با دیدن ظلمی به همنوع و دیگری با دیدن عذابی درآرزوهای مرده به دلش می حق حیوان

ای در برابرمان پیش‌بینیم که چگونه پیکره‌ریزد، می‌هایمان در برابرمان فرو می‌تمام ساخته ،بستش ویرانه بودبردند و بالا کشیدند که از پای

نمود وهایی که راست می‌چگونه به درازای تمام عمر در برابرمان نشان دادند، کژی ترها خواسته بودند وگذاشتند تا ببینیم و چاره کنیم، نگذاشتند بخواهیم که از پیش‌نمی ،یمان شدهایشان خواسته‌خواسته

های آزاده وخواستند و چه ساده روح‌چگونه دنیایی برایمان ساختند که خودشان می خواستند به ما خوراندند که ما درهایمان کشتند و هر چه خود می‌طلبمان را به درون ذهن‌حق ها باز پس دهیم‌روز موعود قی کنیم و به آن

در این مرداب ما را غرق کردند که گل نشویم و رشد نکنیم و از دستانشان دور نمانیم، مثال آن گل پرپر نشدنی که به دیگران درس زیبایی و زیبا بودن ندهیم، اما سولماز از آن در خواب کیشانش به طول تاریخ از گذشتگان تا به حال وها نشد، مثال بسیاری از همفکران و هم‌مانده زنندآیندگان که بیدار فریاد می.

هاکیش شدند، نه باورهایی که به ذهن آن‌شان به وجدان بیدارشان، هم‌ها به باور درونی‌آن توانند ببینند و بیدار شوند و این‌دیدند که همه می‌ها به دل بیدار بودند و می‌اند، آن‌خورانده خواب غفلت هزاران ساله را برهم زنند و خواب برای به خواب برندگان حرام سازند

گرفت و هر کس به درونش‌دانستم، از هیچ نشئت نمی‌این بیدار شدن و بیدار کردن را می بدین فریادها زنده است، این احساس دِین و وظیفه را زنده خواهد داشت، اما این ددمنشان به ها را ازها انداختند، حجاب علم کردند و آن‌درازای عمر آدمیان را از دیدن باز گرفتند و پرده قدر آنان را به جهان غرق کردند که دیگر نبینند و اگر دیدند خود راخویشتن دور ساختند و آن دانستند پایان این خواب هزاران ساله به بیداری آدمیان راه خواهد داشت وبه ندیدن بزنند که می

تاج و تخت به دوش بر آن شدند که همه را به خواب برند

گاه بیدارتمام عمر با آلات و ادوات مختلف برایشان لا لا گفتند که آرام بخوابند و هیچ نشوند و این ادوات به درازای تاریخ آدمیان گوناگون بود، هر روز لقمه نانی تازه در کام خوب ،اش را به ما خواهند خوراندمانده‌جوند و پس‌می

قدر دراما سولماز هم دید مثل من و یا بهتر بگویم من هم مثل سولماز دیدم، دیدیم، اما آن وجود ما رخنه نکرده بود باورهای پوسیده و توانستیم قی کنیم، اما نه آنچه آنان پرورانده بودند ،کردندشماری می‌اش لحظه‌در انتظار باز پس گیری

او هم دید، او هم کودکان را دید که چگونه آرزوها را به دلشان کشتند و چگونه تواند کودکی را ببیند به دلش همه‌خواستند که به آرزوهای خودش غرق باشد، چگونه می‌می ای هم از او باقی نمانده که دفن‌اند، حتی جنازه‌اند و دیگر از او هیچ باقی نگذاشته‌چیز را کشته کنند و برایش ماتم بگیریم

ای را دید که مرهم بر دستان آفتاب ندیدگان شد، دیدبسته‌های پینه‌لیک او بیشتر دید، دست اندکنند، دید چگونه برخی برابری را برای خود برادر کرده‌هایشان افزون می‌چگونه کاخ به کاخ

گیرند، کارهای دردمند را دید که درد هدیه می‌او دید و در این دنیا غرق شد، دنیای انسان ،برندکنند و دستمزدشان را به رنج می‌می

خواست که به‌ها را دید، دوست نداشت در این مرداب غرق بماند، می‌ی این‌سولماز همه فهمی،گیری و می‌کردن دوای دردش بود، درد می‌پیش رود، تنها دیدنش کافی نبود چاره ها شورشوی اما دیدن دردها برای ماندن و منفعل شدن که نیست، این‌بینی و آری افسرده می‌می ها در پیش نباشد و دیگر دیدگان‌ها چاره کردن است، باید به پیش رفت که این زشتی‌است، این ،نبیند

شدگی را گذرانده‌هر کس با دردی روبرو است و اگر از چنگال ددمنشان گذشته و آن مسخ داند که پس از آن نالان شدن نوبت به فریاد است، اما هرکس به فکر خویش و بابود حال می کشد و برایش درمانی پیداگزیند، یکی آن دردمند را به آغوش می‌توان خویش راهی برمی رساند و یکی در پی پیدا کردن راهی است که دیگر دردمندی نباشدکند و آن را به رؤیا می‌می و درد را از ریشه بر کند

ها رسیده و درمان را در چه‌حال تا چه حد موفق است تا چه حد درد را شناخته و به ریشه دیده و به چه طریقتی کشیده شده، بحثی دور از این گفتار بود، سولماز این گل پرپرنشدنی، چه

نگریستپروا به باورهایش می‌گفت، چه بی‌پروا از باورهای خود می‌بی

اش چه‌دانست طریقت ما کجا است و آن روزها و در جوانی‌خواند و می‌راه و باور را می هایش با فکرهای آنان‌شدند که گفته‌جوانانی مثل او دل به تغییر بسته بودند و با باورهایی آشنا می در برابری همپا بود

دید؟ی این باورها هم دردمند بود و درد را می‌ی نخستین و پدیدآورنده‌یعنی آن سرشاخه

دانست که‌ها را شناخته بود و آیا می‌دل به تغییر و دگرگونی داشت تا کجا پیش رفته و ریشه خورده را درمان کرد؟های کرم‌چگونه باید این ریشه

گرایانه‌های چپ‌ها و گفته‌حرف

ها را از میان برداردجست این تا نابرابری‌او از دلش برابری را می

دانست تا کاری برای آن‌ی خود می‌سولمازی که دل به این تغییرها بسته بود و این را وظیفه کودکان و دردمندان کند، دل و ایمانش در راه آن تغییرها بود برای حرکت برای زنده بودن و زنده کردن

داد در دورنمای نزدیک‌و حال در برابرش باوری داشت که راهکار برای این تغییرات می بست،شهری از آمال و آرزوهای سولماز و سولمازها بنا کرده بود و باید که به آنان دل می جستآزمودن آن باورها را به چشم ندیده بود اما در برابرش حقیقت می

کنند، دل به راه خلق بستند ودید که مثل او فکر می‌حداقل در آن روزها گروهی می خواهند خلقی که به طول این سالیان دراز در بدبختی مدفون شده را از چنگال این فلاکت‌می ،رهایی دهند

افتاد، دوست داشت جمعی شود که بیشتر صدا ازهای گذشتگان می‌به یاد حرف نشین شود که به مانند تمام روزهای‌هایشان تلاوت کند، دوست داشت به جمعی هم‌دست نمود آن‌پرورانند، چه قدر برایش مقدس می‌ها را به سر می‌زندگیِ او فکر کرده و همان آرمان ،بینندديد که همه را برابر می‌روزی که جمعی در برابرش می

حال که در آینده خودشان را برادر برابری خطاب کردند او را چه کار در آن روزهای تر که دل به برابری بسته بودپیش

ی انسانی را به‌حال که در آینده باز به آمال و آرزوهای خودشان غرق شوند و باز آن روحیه شد ونسلانش، او با باورهای چپ آشنا می‌اهدافشان راه دهند، راهی بود دور از دیدگان او و هم

سپرد که او را به ساحل آرزوهایش برساند، دیگر آن پدر وهر روز دل به این دریای مواج می ها که خویشتن را کلک‌مادر نبودند که با جسمشان با جانشان کلک برای او بسازند و شاید آن ها را به پشت سوارخواستند آن‌ها آب نخورند، می‌کردند در پی آب خوردن نبودند که آن‌می اند را یکجا به‌کنند تا وارانه اینان را به سرمنزل مقصود برساند و تمام آبی که در این مدت خورده کامشان بریزند

اما او که از آینده و حال آنان باخبر نبود، سولماز گلی بود پرپرنشدنی، دلی داشت دریایی که به طول تمام این سالیان دردها را دیده بود، دل به تغییر شرایط و جان دادن به این خلق اسیر های او رامانده بسته بود و این راه در برابر را محترم شمرد، محترم شمرد این جماعتی که دغدغه گرایان‌زدند، از پایان راهشان خبر نداشت، پس به آنان ملحق شد، به گروهی از چپ‌فریاد می دیدترین باور را به باورهای خویش در آنان می‌باور پیدا کرد که شاید نزدیک

خواست رؤیاها زودتر عملی شود، به رؤیایش دوست داشت، همه آرزو داشته باشند و دل‌می رنگ یکرنگ شد و دست به برابری دراز کرد و با آنان‌در گروی این تغییر با این جماعت هفت .یکی شد و در پیش رفت تا جهانی لایق بسازد

شماری چون خودش‌نسلان بی‌دید، هم‌حالا دیگر خودش را یکی از اعضای این گروه می جنگیدند، دوست داشت تغییر دهد، از همه چیزها می‌که برای هدفی والا برای برابری انسان شد دنیای‌دید، حالا هر روز که بیدار می‌دنیایش گذشته بود همه چیز دنیا را در همین تغییرات می بخشید و در این رؤیای میان‌کرد، در آن به آدمیان جان می‌آرزوهایش را در برابرش ترسیم می نگرند وای در پیش می‌کرد که پر از آرزو به آینده‌ها را برابر در کنار هم ترسیم می‌ذهن آن .کنندبرایش تلاش می

دید با همین جمعی که در کنارش هست‌بست به رؤیایش می‌دل به این سر زندگیِ مردم می صدا فریاد بزنند، خودش را درصدا شود و با هم این حق مظلومان را باز ستانند و یک‌باید که هم ها و روسااند، حال سرشاخه‌دید که به درازای سالیان دل به این تغییرات بسته‌باوران می‌کنار هم پرورانند باز به آن دریای آرزوهای خود غرق شده و حاضرند برای تحقق‌در سر چه می آرزوهای خویش آرزوی دیگران را به محراب ببرند و قربانی کنند، دور از ذهنش بود

اند و آرمانشان همین تغییرات‌صدا شده‌دید که چگونه با هم هم‌نسلان را می‌این جماعت هم ی جانش را در گروی همین‌شد، همه‌گرفت و قدرتمند می‌است او به جان از آنان قوت قلب می گذاشت که دست در دست این جماعت همسان، جهانی بسازد برابر و رؤیایی نداشته درراه می ،سر آن کودکان که آن را تحقق بخشند

هایش نیفزاید وآن قدر حقیقی که کسی در رنج برای دیگری بیگاری نکشد، او کاخ به کاخ
گفت که چگونه دراین اصل را سالیان بود که به دل پرورانده و حالا به راهش استوار است، می
تمام آن روزها از هیچ فروگذار نبوده و تا آخرین نفس دل را به این دریای مواج سپرده، از تمام
اش دست کشید تا آرزوی همگان جان گیردآرزوهای شخصی

ترک کردن آن درس خواندن میان دانشگاه را به اعماق قلبش دفن کرد، دست در دست
زد، از جان‌آمد برای محقق کردن آن رؤیاهای دور فریاد می‌ها می‌باوران، به صحن و خیابان‌هم
ها کودکی بافشانی کند تا در دوردست‌ها جان‌کرد تا در برابر گلوله‌گذشت، سینه ستبر می‌می
آرزو بخوابد به امید همان آرزو سر از بالین بردارد

ها و آرزوهایش از جان گذشته‌رفت و برای تحقق آرمان‌حال در میدان جنگ به پیش می
بود، هر روز میدان شهرها کارزار این رؤیاها بود، حال جماعتی به خیابان بودند تا این حق ربوده
زدشان در صف نخستین فریاد می‌شده از خویشتن را باز پس گیرند و سولماز پیشاپیش همه

های پوسیده و خاک گرفته نبودهای مانده در کتاب‌گفتند دیگر آن واژه‌وقتی از برابری می
بخشیدند و جان به جان واژگان‌کردند و به واژگان جان می‌که با فریادشان آن را تعبیر می
سپردندمی

جان بر کف در آرزویی والا در پیش بودند که اگر دژخیمان آتش گشودند با خون
ی برابری را دوباره صرف کنند، نه این بار رنگ کنند که خونین کنند تا آیندگان‌سرخشان واژه
ها رنگ گرفته و درخشان است‌بدانند این برابری با خون پاک آن

ی مردم ایران ازباوران و همه‌گفت که در راه انقلاب دیرین چگونه دوستانش هم‌سولماز می
باوران پرپر شدند، سولمازی که‌جان گذشتند و چگونه در برابرش آن سیل از دوستان و هم
ها ودوستان بیشماری را در این راه از دست داد و در برابرش رخت بستند از این جهان زشتی
ها را به چشم ببیند و ازی این تلاش‌خویش این گل پرپر نشدنی زنده ماند و چشم گشود که ثمره
شادی این پیروزی لذت ببرد

ی خود را پیش برده بود، آن شورها در دل جوانان پیش‌آن سیل خروشان سرآخر وظیفه
شد، بایدرفت و به سرمنزل مقصود رساند اما در بالا و نوک این هرم باید که شعور پیشه می‌می
شد که مردابی از نو بنا نکنند، حال دشمنانی به شکل گل روییده به این‌های درست اتخاذ می‌راه
،ها را پرپر نکنندها نبرند و آن‌مرداب سر از تن دیگر گل

هایشان عمل کردند، دانستند دنیا پر از کژی وها میلیون سولماز به وظیفه‌جوانان و هزاران
زشتی است، برای تغییرش از همه چیز گذشتند و به میدان آمدند و پیش رفتند، فریاد سر دادند،

داد، آرزو به دست‌زد و طریقت از راه بهبود می‌ها حرف می‌دل به گروهی بستند که از آرمان آن ترها راهی‌دادند و در آن بالا و پیش‌ها باید به شور اینان شعور هدیه می‌آنان سپردند و آن جستند که این جماعت را به سرمنزل مقصود برساند، باید این نهال تازه روییده را مراقبت ومی اش را کرم نخوردکردند تا دوباره به کژی راست نشود و ریشه‌محافظت می

دانستند طریقت‌ای نشناخته که بخواهند درمان کنند، شاید اصلاً نمی‌شاید به بطن اصلاً ریشه کردند و پس‌ها را تناول کردند و امروز باید قی می‌مانده‌مانده و پس‌کجا است و همان ته دادند به صاحبانش‌می

ها و رؤیای هزاری جوان جوانه زده بودآن افکار پوسیده و زشت دور بود از دنیایی که به دل داد، آن هم شور را به‌رفت و این جماعت پر از زشتی و فریب خویش را هم فریب می‌و پیش می خوارگان‌شعور نسپردند و همه چیز را زایل کرند مفت

خوارگان باز هم برخاستند، لباس میش را کنار زدند و دندان نشان دادند، از میان‌مفت شدگان استفاده کردند تا پیش آیند و بر دوش آنان‌های غرق‌ها سربرآوردند و از شانه‌مرداب ،ها را از میان بردارندی گل‌پیش روند و همه

گفت، از روزهایی که به مدت تمام عمرش دل درسولماز با چه حرصی از آن روزها می اش داشت و برایش تلاش کرده بود و غاصبان چگونه رؤیاهای آنان را دزدیدند، بازگروی ی آرزوها را ازتر بود، باز هم آرزو را از همه غصب کردند و همه‌های پیش‌شروعش از همان راه ها چسباندند،آن خودشان کردند، از آرزوی دیگران چیزی به دل نماند خودشان را به گل ،نزدیک شدند، مثل خاری که به گل مانده و سرآخر نیش زدند

ها نزدیک شدند که حتی میان قدر به آناز همان چسبندگی خود را شبیه کردند، آن ،ها یکی شدندها هم سربرآوردند و با گل‌مرداب

گفت که به چه سودایی و برای چه آرمانی جنگید، جان بر کف با حکومتی‌سولماز می قدرتمند با دست خالی مبارزه کرد و چگونه آمالش به دست کسانی افتاد که به فکر تغییر ها سینه زده بودندها زیر این علم سال‌جایگاه

ها تغییر کند، آن مجسمه و بت پایین کشیده شدخواستند که جای مترسک‌چگونه سالیان می هاها لباس میشی به تن کردند که سرآخر میش‌و جایگزینش بتی تازه بود و به سودای همین سال زد از انقلابی که‌هایش فریاد می‌را بدرند و رؤیاها را پرپر کنند، با صدای بلند میان افکار و نوشته های آدمی سوار شدند ازخوارگان به گرده‌ربوده شد، غصب شد، دزدیده شد و بار دیگر مفت اینان راه ساختند تا به اهداف خویش برسند

خویش بزرگ و در فراز بنشانند و جماعتی به پایشان سجده کنند، بوسه بر دستان ننگینشان تر،تر و کریه‌ها عوض شد، اما باطن باز هم همان بود چه بسا زشت‌ها تغییر کرد، شکل‌بزنند، نام گفت که آن همه فریاد برای چه بود؟هایش می‌هزاربار میان نوشته

آیا فریاد زدیم که پابرهنگان برخیزند و جای آزمندان را بگیرند و سرآخرش همان آزمندان پابرهنه شوند

آرزو مردگان آرزوی دیگران را بربایند و تعبیرش را در مرگ آرزوی آنان بجویند که جای ای تازه بنا شودبا جای تغییر کند و باز همان دیرترها با چهره

ها را به زورشاه برکنیم، رهبر بر جایش بنشانیم، تاج برگیریم عمامه بر سرش بگذاریم، پوتین هایمان از میان برداریم و نعلین به پایشان کنیم‌با خون

تر و پلیدتر باشد، باز هم کودکان باشند، باز هم‌ها همان و زشت‌ها تغییر کرد، باطن‌صورت ها پر کنند،ها باشد و هر روز به شمار دردمندان بیفزاییم که این دیوان پیش آمده تا جیب‌نگاه ها پیش برند، جا به پای خدا بگذارند و در عرش به این زمینیان نیشخند بزنند و تمام‌مرتبه ی خود بکشندرؤیاهای ما را به کابوس شوم هزاران ساله

اهلان و دیو رویان،زد، از آن همه فریاد و جنگ به باد رفته از دست ناسولماز فریاد می غصب شد، دزدیدند و بردند و خوردند و فریاد زدند، دلش خون بود، از آن سرنوشتی که برایش ساخته بودند از آن همه زیرکی که به کار بسته بودند، چگونه به درازای سالیان بسیار لباس میش آرام نزدیک شدندبه تن کردند و آرام

ها را خاموش کردند وقدر مسخ کردند که هیچ باقی نماند و هیچ نفهمید کی و کجا آن‌آن ها را به هم دوختند و زبان به کام ماند و دریده شدگان لبخند زدندلب

چیز را از یادهمه سالیان همه‌از خود گله داشت چگونه ندید و نفهمید، چگونه به درازای آن زبانیِ آنان‌ها عمر به پیش نبرد، چگونه خام چرب‌ها را نیافت و برای بهبود ریشه‌برد، چگونه ریشه کارانِ به کلاس درس‌گرفت، آنان خیانت‌شد، خودش که از والاترها و والانشینان درس می ای به چنگ آورند و در این جنگ غنیمتی به منزل برند و این جماعت‌رفتند که شاید اندوخته‌می ،کشاندرا به پیش می

پنداشت اما شاید بعدهاهر چند سولماز تا این حد بدبین نشده بود و همه را فریب خورده می ،بست‌ها را به کار می‌کرد و این‌هایش گاه و بیگاه از این الفاظ استفاده می‌میان باقیِ نوشته

تمام وجودش فریاد بود از راهی که به درازای تمام عمر برایش از جان گذشت و سرآخر به

.خواه ربوده شد و هیچ از آن باقی نگذاشتندخوار و مفت‌دست جمعی مفت

فصل٦

دانست دیدن تمام این‌باز هم سولمازی بود پرپر نشدنی با دریایی از آرزوهای در پیش که می گاه آرام نخواهدخواه او هیچ‌مرده کند اما دل برابری‌زده و دل‌ها شاید چند صباحی او را دل‌کژی نشست و دل به دریای هر طوفانی خواهد زد

گفت باید دوباره دست بر زانو گذاشت و به پای خویش از جان‌هزاران بار به درون می برخاست و دوباره راه را آغاز کرد و دوباره با جانی خسته خشت بنایی شد که به طول سالیان ی رزم پوشید و پیش‌درازی تمام عمر آرزویش را کرده بود، پس از پای ننشست، دوباره جامه ها ایستاد که بفهماند هنوز زنده است، هنوز پویا و جویای رسیدن است،رفت و در برابر زشتی هیچ از پای نخواهد نشست و این آرمان و آرزو به دلش ریشه دوانده و برای تحققش از جان و گذرد و تا انتها در مبارزه خواهد بود، یا جانش بستانند یا تحقق این رؤیاها را به چشم ببینددل می

باز هم راهش فریاد بود، به پیش رفتن بود و مبارزه کردن و باز هم همان مسیر دیرباز را در تر باها ساکت ننشست و فریاد کرد، حال اگر دور زمانی پیش‌پیش گرفت، باز هم در برابر ظلم جنگید آن روز فهمیده بود که دیگر باید با عبا به تنان مبارزه کند، باز هم همان‌دار می‌ظالمی تاج شماری را خام کرده و مسخ‌ی ظلم را برکندن در پیش بود، اگر جماعت بی‌طریقت و ریشه ها برابری را برای خویش برادر کردنداند که به طول و درازای سالیان خواهند فهمید آن‌کرده

های نخستین فهمید و سکوت نکرد، بازهم ریشه دواند واو همان روزها و میان همان ددمنشی هابازان در آمده بود رشد کرد، حالا زشتی‌خوارگان و دغل‌میان همان مرداب که به تصرف مفت رفتند و به شکل گلی سردواندند و پیش می‌ها ریشه می‌هم به این مرداب جای گرفته و لجن ها بزند و به خیال‌ی پرپرنشدنی‌خواست تیشه به ریشه‌آوردند که وجودش همه خار بود و می‌برمی وتار کندتاریکش این راه را تیره

مال شده جان گرفت‌اما گل همیشه بهار همیشه شکوفه دارد و آن دیار به خاک نشسته و لجن ی وجودش‌آمد از آرمانی که همه‌و به سودای بیداری و پروراندن پیش رفت، سولماز کوتاه نمی را در بر گرفته بود

گذشتگی بود و سراسرگذشت و برایش آماده هر از جان‌به سودای برابری از همه چیزش می

کرد،تر از پیش می‌زد، باز ددمنشان را وحشی‌وجودش ایثار شد، باز به میدان بود باز فریاد می داران هم به زندان و اسارت در آمده‌های دور و میان قدرت تاج‌چند باری گفته بود که در زمان ی دیگری داشت و قدرت به دست دیوپرستان افتاده بود که برای اعمال‌لیک این زندان چهره ،دادندشنیع فرمان می

گرفتند وتر در آسمان می‌دار بر زمین که از قدرت ماورایی پیش‌دستور نه از سروری تاج رسیدهای آسمان به زمین می‌چال‌شد و سیاه‌حال دنیا جهنم می

هایش به ذهنم‌تک کلمات و جمله‌ها را به خاطر بیاورم، تک‌توانم باز هم آن خون نوشته‌نمی ،پروراندها را می‌حک شده حال دیگر بازخوان زبانی بودم که بریده به ذهن حرف

هاصدای آن خون نوشته‌شد از خویشتن گفت، فقط صدای بی‌شد از دورتری گفت، نمی‌نمی زند وکرد، فقط او است که حرف می‌زد، حال سولماز بود که صحبت می‌در ذهنم فریاد می بیداریِ جهان را فریاد کشیده است

ریختیم که کی و کجا دست به‌کردیم، بازهم برنامه می‌در اتاقی نشسته باهم صحبت می اند را رسوای شهرتوانیم این دیوان که پوستین فرشته به تن کرده‌اعتراض بزنیم، با چه راهی می کنیم

ای‌نشستیم تا راهکار تازه‌هایی به شور می‌کردیم و در خانه‌مدتی بود که جمعی زندگی می ی در پیش رو خبرمان بود از آینده‌گرد آوریم، قدرت فکر جمعی بسیار فراتر از فکرهای فردی ها که پایمردی کرده و ازهای ما و دیگر گروه‌ای از بچه‌رسید که خانه‌داشتیم، هر روز خبری می اند، خبرهای بیشماری از ترور و کشتاراند لو رفته و آن جمع دستگیر شده‌موضعشان دور ننشسته های جهنمی این دیوپرستان ترس در دل داشتیم، احتمال‌رسید و از زندان‌ها به گوشمان می‌بچه کشیدیم اما بااینکه هر لحظه به خانه بریزند و همه را از زیر تیغ بگذرانند یا به جهنم بسپارند را می ی رویارویی با این دیو صفتان را داشتیم وها آماده‌آرمان و آمال بزرگ در طول تمام این سال جان را در پیش گرفته تا در راه حق نثار کنیم

باره صدای شکستن شیشه به‌ها بود که یک‌در همین حال و هوا و در میان افکار و راه گوشمان رسید در چشم برهم زدنی دودی مهیب فضا را پر کرد، اشک از چشمانمان جاری بود ریختیم و یادانم در آن حال و هوا اشک به حال خودمان می‌توان نفس کشیدن نداشتیم، نمی بینندهای منتظری که شاید مسخ شده و چیزی نمی‌برای چشم

ای در برابرشان بود ما آن آینده را بارها و بارها دیده و حال برای آن روزها اشک‌اما آینده ریختیم، در چند دقیقه تعداد بیشماری به داخل ریختند و هر کس که توانست پایمردی کرد،می

های آنان به سرب پاسخ دهیم و بیشتر اهداف ماما گروهی مسلح نبودیم که در برابر تیر و فشنگ
ریزی برای ساماندهی اعتراضات بودبه روشنگری و بیداری آدمیان و نشست و برنامه

وپا بسته به اسارت‌ها که به سلاح ددمنشی مسلح بودند در چشم بر هم زدنی همه را دست‌آن
هایشان خوب به خاطرم هست که‌بازی‌شب‌چال بسپرند، خیمه‌پیش بردند تا به سیاه‌درآوردند و به
آید وبرند و در آنجا ملیجکی پیش می‌چگونه ما را دست و پا بسته به بیدادگاهی می
کند که به بار اتهامات ما افزون کندرقصی می‌خوش

ها حکممان هم صادر شده بود،شده و خیلی قبل‌ترها مجرم شناخته‌متهم نبودیم از همان پیش
گرفت تا دور بماند تا صدایی‌بازی هر کس سالیان درازی حبس می‌شب‌حال در این خیمه
برنخیزد، فریادی شنیده نشود

من هم حبس طویل مدتی گرفتم، دست و پا بسته به قربانگاه پیش رفتم تا به روزی خاص
قربانی در برابر پای ظالمان شوم، باز هم زندان و باز هم اسارت، در این سالیان مبارزه بارها به
گذشت درزندان رفتم هم در زمان شاه منحوس و حالا که زمان زیادی از انقلاب ربوده شده نمی
این حکومت جور و فساد هم زندانی شدم

چال ساخته شده به‌آمدم که نه سیاه‌ها خیلی با هم متفاوت بود، حالا به زندانی می‌زندان
گذاشتم که‌های آسمانی بود، حال باید به جهنمی پای می‌دست آدمی که جهنمی با اندیشه
ها و از آسمان وحی شده بود و حکم زن کافر از پیش تعیین شده‌ترها قانونش از دوردست‌پیش
بود

فضای زندان سرد و تاریک بود، انگار نه انگار که این همان زندان دورترها است، همان
شناختم گویی‌جایش را می‌گذاشتم، جای‌زندانی است که من بارها در زمان شاه به آنجا پا می
،ها هم شنیده بودند که باید جهنم شونددیوارها و میله

ها شکل باخته و دوباره ترسیم شدند، دوباره تعبیر شدند و سرآخر سیمایی به خود گرفتندآن
که تا آن روز نظیرش را ندیده بودم

انداز بودبه محض رسیدن، صدای فریادها در گوشم طنین

های بیشماری که فریادشان‌درند، جان‌ها، بازهم تیغ کشیده و می‌ها و ضجه‌بازهم صدای ناله
ی دیربازرفتم و این خانه‌داشتم و پیش می‌طلبی و برابری است، در راهروی سردش گام برمی‌حق
چه رنگ و رویی عوض کرده و از نو ساخته شده بود، باز هم میهمان همین تفکرگاه بودم،
های در پیش رو را فکر کنم‌توانستم سال‌می

ها و فریادهادوباره خویشتن بسازم، دوباره از پیله در بیایم و پروانه شوم، اما صدای ناله ی مسکوت نبود که فکر کنیم و باید صدای ناله‌گذاشت، اینبار دیگر مثال قدیم آن خانه‌نمی افتادشنیدم و رعشه به جانمان می‌می

کردند، سیاهی رخسارشان راپوش سیمای فرشتگان عذاب را ترسیم می‌زنانی که سیاه اند برای‌ها انگار تعلیم دیده‌اند، این‌خوارگان بدل کرده‌پوشانده و مردانی که چهره به خون اند که در روز موعود پیش بیایند،عذاب و شکنجه، انگار سالیانی است که در پستو مانده و آماده کند تا شیپور بنوازندانگار خداوند به فرشتگانش امر می

آورند، خفتگانی که به درازای عمر در آن پستو مخفی‌شود، سر بر می‌شیپور اول نواخته می مانده و حال روز باز پس گیری و انتقام است

انتقام از چه و از که؟

برای کدامین کارهای کرده و نکرده؟

برای کدامین جنایات مرتکب شده؟

به جرم خواستن برابری، به جرم فکر کردن، به جرم آرزو داشتن؟

ها خواب‌انداخت، فریادها و صدای بالا و پایین شدن شلاق‌ها رعشه به جانم می‌صدای ضجه ،کردو فکر را بر من حرام می

،ها فکر کنم‌ی آن‌حالا باید باز افکارم را گرد خود بنشانم و دوباره به همه

روح به من چشم‌زنی چادر به سر به رنگ ظلمات در برابرم بود، نگاه به چشمانش که چه بی اند که من چه دیو پلیدی هستم‌دوخت و هیچ برایش مهم نیست و به او فهمانده

گونه با دندانی تیز کرده در پی انتقام است‌حال این

آورد هر لحظه در حال نزدیکی بودشود و بیشتر به جانم فشار می‌تر می‌تر و تنگ‌ها تنگ‌میله ی شلیک است، صورتش را ریش پوشانده وها مردی ایستاده با تفنگی سر پر آماده‌در دوردست ،شنودبیند و هیچ فریادی را نمی‌ها به دنیایی افتاده که هیچ نمی‌به ضخامت همان ریش

بندند،پوشان و زنان پنهان در چادرها دست و پا می‌اند، مشکی‌هایم را گرفته‌زیر بغل و دست رسد به‌ها به نزدیکی دیواری حائل بینمان به گوش می‌برند در اتاقکی که صدای ضجه‌به پیش می اند دست و پایم راتختی بسته

کاهد، ضربت اول بر جانم رارود و جانم را می‌تازد، شلاق پیش می‌دهد و می‌حال فرمان می

دردی تمام وجودم را پر کرده بود، حتی احساس پاره شدن پوستم را کاملاً و با تمام وجود های بدنم رسوخ‌دانستم، درد به تمام سلول‌ی این پارگی را می‌کردم و قطر و اندازه‌حس می اند، چگونه لب‌ی آن کودکان در برابرم بود که چگونه به من چشم دوخته‌کرد و چهره‌می ی‌ای کوتاه ضربه‌دهند که مبادا من هم صدایی بیرون دهم، به فاصله‌گزند و صدایی بیرون نمی‌می آید ویک بر تنم فرود می‌به‌ها یک‌برد، باز شلاق‌کنم، دردش امانم را می‌دوم را بر تنم حس می ،زندزخم به جانم می

بینم، باچکد، سر بر تخت مانده و به زیر آمده قطرات خونم را بر زمین می‌خون به زمین می اش سرمست نشود، ضربه‌کوبم که صدایی بیرون نرود و جلاد از کرده‌فشار دندان به دندان می دهم،ای از آن را بروز نمی‌بلعم و ذره‌زدم تمام دردها را در جانم می‌خوردم به درون فریاد می‌می کنم‌کم حس نمی‌درد، کم‌آید و جانم را می‌ضربات پشت هم می

بینم تا صدای اذان‌شود و دیگر هیچ نمی‌کنم، چشمانم آرام بسته می‌هیچ حس نمی

ها به‌باید صدای اذان به گوش باشم تا بار دیگر طعم پردرد شلاق را بچشم، جای تازیانه ام و بر تن حفر کنم و با دردش دوباره بسوزم و زنده شوم، ضربات هی پیش و پس‌اعماق سینه ی آن چند متر کابل شده‌کرد، تنم لانه‌داد، گاه حفر می‌سوزاند، گاه زجر می‌رفت گاه می‌می فهمیدم‌آمد تا در آغوشم آرام گیرد او هم درد داشت، از آمدنش می‌بود، می

کشد و جلادی در پیش از این درد توأمان لذت‌دانستم که او هم درد می‌از خوردنش می دیدم و همه راشد و این بار تا آخر می‌زند، گاه صدایش به قهقهه بدل می‌برد، گاه لبخند می‌می شدم‌ای انداخته می‌برندم و در گوشه‌شنیدم، سرآخر با پشتی خونین به سلول می‌می

شنیدم، از صبح تا شام‌زد و هر لحظه آن را می‌رسید، فریاد می‌صدای بلند قرآن به گوشم می شد،ترسیدم، تمام جانم درد می‌افتاد و می‌رسید و گاه میانش لرزه بر اندامم می‌به گوشم می بردندها می‌گرفتند و به اتاق ضجه‌ها را می‌دوباره زیر بغل

چیز مثل روز اول و آن‌زدند، دیگر همه‌بستند به تخت اینبار به کف پاهایم تازیانه می‌باز می کشیدم، درد به جانم رسوخ کرده بود،کردم و فریاد می‌ها نبود، حال ترسیده بودم، ناله می‌ضربه آمد و با قدرتی بیشتر به پاهایم‌هایم سر کیف می‌شد، جلاد از ناله‌خون از پایم جاری می کوفت‌می

دار کند ونشست تا فرمان خدایش را پیش برد تا کافر زنی را مؤمن و دین‌او به انتظار اذان می

ترسیدم اما باز هم‌کشیدم، می‌افتاد، هرچند درد می‌منی که با شنیدن صدای اذان رعشه به جانم می ی کودکان و دردمندان‌زدم که باید به آرمان و آن نگاه معصومانه‌در فکر به ذهنم فریاد می وفادار ماند

زد، خون‌فرسایش به وجودم، دوباره می‌ها به کف پایم و باز درد جان‌باز هم شلاق ها سربازکرد، آن قدر این زخم‌کرد و پایم را پر می‌شد، عفونت می‌ها چرک می‌ریخت، خون‌می کردند و خون خشک به روی هم بستند که چرک تمام جانم را گرفت

های‌ریخت، تمام زشتی‌کرد و به بیرون می‌ی جلاد، چرک سرباز می‌حال با ضربت وحشیانه کرد و شاید خدا هم‌جست و زمین را از چرک و خون سیراب می‌مانده در وجودم بیرون می ای است‌هنوز سیراب نشده در انتظار درد تازه

رفتم و باز اتاقکی‌توانستم بایستم، چهار دست و پا راه می‌این قدر شلاق خورده بودم که نمی ها درها از قرآن با ناله‌آورد و صدای ناله‌تنگ و تاریک که از هر سو دیوارها به سمتم هجوم می شدندها خاکستر می‌گرفتند و با این ناله‌داد و در بندان آتش می‌شکنجه رعشه به تن می

باز هم روخوانیِ متنی که مرا به این درد کشانیده بود و باز هم قرائت همان دردها با کلامش خورند و دست و پا بسته پیش‌باز به چشمانم بیشمارانی بود از همبندی و اطرافیان که شلاق می سوزندبرند و می‌می

ها صدای پای پوتین سربازان‌بندیان باز و بسته شدن درب‌صدای قرائت قرآن با فریادهای هم کردو آن چادرهای مشکی بر سر زنان که همه جایشان را پوشانیده به ذهنم تصاویری ترسیم می وارانه بود در عین بیداری‌که کابوس

فهمیدم اما این کلام حال برایم‌خواند به زبان عربی، هیچ نمی‌جهنم در برابرم بود، قرآن می آویز شدگان، از در آتش ماندگان، رؤیاهایی که به‌ساخت از حلق‌شد و تصاویری می‌ترجمه می دیدم از انبر در دست ناخن کشندگان‌دنیا می

ها، از زنانی که از پستان آویزان شده در برابرم هستند، باز صدای‌از فریاد و جیغ و ضجه خواند برای فرزندی که درشنوم، از درب بقلی از سلول کناری که آرام لالایی می‌ها را می‌ناله خواند که کودک آسوده بخوابداند و مادری که آرام برایش لالایی می‌شکمش سقط کرده

ها در کار نبود،این خاطرات همیشه همراهم بود، حتی در روزهایی که دیگر این شکنجه چال، راه در برابرمان‌حال ما در زندان این دیو پرستان اسیر بودیم و محکوم به ماندن در این سیاه ها هر روز و هرشب همراهم بود، همیشه در کنارم‌نبود، جز ماندن و رنج بردن لیک آن کابوس

جان مانده در شکم مادران، پاهای تاول زده، صدای‌های بی‌دیدم، مادران کشته شده، طفل‌می گاه و بیگاه قرآن و تلاوت این آیات ظلم

شدند وکرد، هنوز هم بودند کسانی که باز شکنجه می‌هایی که مو به تن راست می‌به اذان کشیدند، من و بعضی از دیگر زندانیان را به حال خود رها کرده بودند که در این‌درد می ،ها زنده باشیم و باز هم درد بکشیم‌کابوس

ای‌ها با وقوع حادثه‌گاه پایان نداشت و این شکنجه‌تر شده بود اما هیچ‌شاید شرایط آرام دیدم‌شد، گاه آرام و خنثی ولی باز هم در این خنثی بودن من دوباره کابوس می‌تشدید می

هم جهنم آسمان و هم دوزخ بر زمین از هم شده و با هم بودند و همواره در برابر چشمانم بود

شاید هزاربار فکر کردم که این راه درست نبود و راه را از بیراهه رفتیم اما به هدفم ایمان راهه بودی عمر برایش جنگیده بودم شاید مسیر از کج‌داشتم، برابری و آزادی چیزی که همه ای بجویم‌شاید اشتباه کردم و کردیم، اما هدف درست بود و باز دوست داشتم راه تازه

گفتند و مازندان پر شده بود از خبرهای ضد و نقیض، چیزهایی که دیوان به ما می اش دروغ است، حال من که از پیشوایانم حرفی به میان نبود و بیچاره آنان که‌دانستیم همه‌می اند وفهمیدند چه کلاه گشادی از سوی قدرت پرستان دل به جهان فروخته بر سرشان گذاشته‌می خندیدندشان می‌به ریش نداشته

شد و آرمان در برابر بود، برای‌ها از زبان مزدوران و دیو پرستان شنیدن کی حجت می‌اما این زد تا ما را از راه باز ایستاند،هدف والای به این سرا رانده شده بودیم و دیو به هر زشتی دست می ما را از هدف دور کند و در خویشتن بمیراند

هر روز به شنیدن این اخبار عادت کرده بودیم و بیشتر دروغ این پلیدان برایمان آشکار ها را، بوی خون درها و ناله‌شد، اصلاً نیازی به شنیدن نبود ما به دل شنیده بودیم صدای ضجه‌می ی آخر در برابرمان بودفضا پیچیده بود، بالاخره صفحه

ها و زشت منشیِ این دیورویان بدصفت که با هیئتی سه‌حالا دیگر فضا را پر کرده بود زشتی دیدم که چگونه به تفتیش باورهای ما و این‌شتافتند، حالا می‌های اسارتگاهمان می‌نفره به دروازه خواهند همه را از زیر تیغ بگذرانندپردازند و چگونه می‌نسل فریاد برآورده می

خوران شد، گروهی در برابرمان بود شامل سه‌های زخم دار ما غذای لاشه‌چگونه این جسم ها است‌نفر که دنیایشان را به دیو فروخته و دینشان فریاد از همین زشتی

کردندنشستند در برابر آزادگان تفتیش و تحقیر می‌حال می

ای؟بر سر موضعت باقی مانده

به خدا باور داری؟

رزمت را بکشی؟حاضری همراه و هم

حاضری در جنگ به روی مین بروی و در سپاه ما مبارزه کنی؟

هایی از این دست و پاسخو سؤال

ی دار و تن به‌هایی که اگر مغایر با جواب از پیش تعیین شده بود سر به جوخه‌پاسخ سپردی و مرگ در همین نزدیکی و در پیش روی ما است‌های سربی می‌گلوله

رسانند، حال‌دهند و جان و جهان به پایان می‌رویم، پاسخ می‌حال ما در آن به پیش می ،رونددختران کجا می

وای از این همه دیوانگی

پریشیِ دیو صفتان‌وای از این روان

شنیدیم که چگونه دوستانمان‌دانستیم چه سرنوشتی در انتظارمان است، هر روز می‌همه می کردند که راهشان تاکه با تمام وجود به آرمان و هدفشان پایبند بودند با پاسخی جان تسلیم می ابد زنده و پایدار خواهد بود

دهند، مرگی با عزت و پایداری برآن گروه سه نفره که به اجماعشان مرگ و زندگی می باورها و زندگی به شرط توبه به شرط دوری، زندگی به قیمت دوری از خویشتن، پشت کردن به ها، دیگر به چشمان کودکان نگاه نکن، دیگر به فریادها و عذاب‌ها، ناله‌تمام فریادها و ضجه مستمندان گوش نده

ها، از آزادگانی‌ها، از برترین‌هیچ نکن، خنثی بمان و مردگی کن و سیل خروشانی از بهترین اند و چیزی نمانده جز جانی در تن که آن هم هدیه به راه برابری‌که از همه چیز دنیایشان گذشته و آزادی است

این درخت نوپا باید که جوانه زند، برخیزد، باز هم فریاد شوند و بدانند بیشمارگانی در دورترها مانده و فریاد زدند و حتی از جانشان هم گذشتند برای این نهال زیبا و کوچک

ها دردیدیم، صدای این گلوله‌ها اعدام را می‌دیدیم، همه با چشم‌ی ما می‌حال دیگر همه

سوزیم از این همه زشتیِسوزیم و می‌پیچید، در این گرمای سوزان تابستان، می‌زندان می
دیوپرستان که چگونه کشتند، چگونه عذاب دادند تا سلطنت کنند

ما سوختیم و ساختیم تا فریاد بمانیم تا صدایمان جاودان و راهمان غیر قابل شکست شود،
گری با چندچینند و با نهایت وحشی‌های زیبا را می‌دیدیم چگونه این گل‌دیدیم، می‌همه را می
کنندسؤال آنان را محکوم به مرگ می

دیدیم چگونه اجساد به‌کردند و می‌ها می‌دیدیم که چگونه اجساد را سوار بر کامیون‌می
ریزند وکردند و قبرستان دسته جمعی ساخته و همه را به درونش می‌روی هم در خاک دفن می
ی ما استوار شدهای این حکومت ننگین بر جنازه‌پایه

دار است‌پایان و ادامه‌های زشتی اینان بی‌اما این قائله زشتی سرآخر ندارد و دروازه

،دهند به تجاوز، به کشتن‌چگونه فتوا می

شان رافرستند تا جانشان را، عصمت و پاکی‌چگونه مسخ شدگان را به جان آزادگان می
ها به بهشت بروند که دختر باکره را نباید کشت، باید فتوا دادبدرند که خدا فرموده مبادا آن

عصمت کرد، باید به زور زن کرد،باید جهنم به پا کرد، جهنم که در پیش رو است، باید بی
ی بهتری برای آتش‌ای به بهشت رود و این تجاوز شدگان طعمه‌باید تجاوز کرد تا مبادا باکره
هایشان را کشتندسوزان جهنم شوند که چندی پیش وجودشان، عصمت و پاکی و همه تن

پروا ودانستند، تمام آن آزادگان بی‌دانستم، دوستانم هم می‌دیدم، همه را می‌همه را می
ها بودند، تعبیر تمام رؤیاها بودند، همه‌باک آن دختران و زنانی که دلشان دریا بود، بهترین‌بی
رفتیم، با تمام وجود به هدفم باور داشتم‌دانستیم و پیش می‌می

ای دور ننشینم که شاید کژی را دیگران به راهمان‌دانستم که باید بجنگم و حتی لحظه‌می
بستند شاید زشتی به بار آوردند، لیک من که با تمام جان در این راه بودم و از هر کژی خویشتن
ی این راه‌را مصون داشتم و همواره به هدفم ایمان و برایش همه کار کردم حال جانم را تحفه
گاه باز نخواهد ایستاد و من باکنم که جاودانم که هدفم تا ابد زنده خواهد ماند و هیچ‌بزرگ می
جان و خونم این طریقت را جاودان کردم و آن گل پرپر نشده را تا ابد زنده نگاه خواهم داشت
که هزاران گل از میان خونم روییده شود و سرآخر جهان گلستان شود

کنم، به‌ها به مادرم نگاه می‌شوم، در تمام این لحظه‌گاه از باورم پشیمان نشده و نمی‌هیچ
کنم‌نگرم که چگونه عمر و جان و آرزو به راهم گذاشت، به پدری نگاه می‌دستان پرمهرش می
که مثل کوهی همیشه در کنارم بود و حال با نبودنم چه خواهند شد

ی معصومشان بر دل است، چند بار به ذهنم دوره کردم، روزی‌چه قدر آرزوی دیدن چهره ها کردند، تنش را با جانش پاکی و عصمتش دریدند که سرآخرکه پدر بداند با دخترش چه زجر دهند به عنوان مهر

شود، دنیا چگونه بر سرش آوار خواهد شد،کشد، کمر چگونه خم می‌آن روز پدر چه می هایش تا کجا روان خواهد شد و این آتش‌کشد، اشک‌های من چه دردها که نمی‌مادرم از رنج کنند چون درس مهربانی ازها هم این دختر را درک می‌کند اما آن‌وجودم را بیشتر و بیشتر می خودشان بود

از درد آنان درد کشید، باید به این دختر حق دهند که به هدفی والا جان داد و همه چیز را های دار، همه وها در بدن، خفه شدن به پای چوبه‌تک آن دختران، گلوله‌دانسته، تجاوز به تک ماندهمه را هر روز تجربه کرد، هر روز درد کودکان را دید و لمس کرد، باید بدانند که اگر می کردبه همه خیانت می

دانست درد در برابر است، مرگ در روبرو نشسته وکرد، می‌با دلش به خویشتن خیانت می ،زدماند، باید فریاد می‌اند، اما باید که می‌تیز کرده‌دیوان برای جان و تنش دندان

ام، نوشتم وکنند و تمام دردها را کشیده‌تکه می‌دانم جانم را تکه‌دانم که خواهم مرد، می‌می گفتم تا بدانید ما به راه هدفی والا جان بر کف هر دردی را به جان خریدیم که جهانی بهتر و تر بسازیم‌لایق

خوار آرزو را نکشند، از توجهانی که در آن همه آرزو کنند، جهانی که در آن جمعی مفت ای بازنایستی‌خواهم که خویش باشی و حتی لحظه‌می

ما ماندیم و پرپر شدیم که راهمان جاودان بماند و پرپر نشود، تو باید بازنایستی هر چه به تو آموختند را سنجش کنی و باید باور و ایمان را به آزمون بگذاری و راه پیشه کنی و با تمام جان و کشم وچیز به دستان من و تو است، من درد می‌وجودت به راهت بمانی دنیای تغییر دهی که همه ام‌خرم، مرده‌دهم، هر عذابی را به جان می‌جان می

ای نفرین شده به خاک انداختند و رفتند و هر نام زشتی را به من وصل کردند،آرام در گوشه .نگرم که گل پرپرنشدنی باز هم به جهان خواهد روییداما چشمانم همیشه باز است، من دنیا را می

فصل ۷

ی بازگشت به خانه را جمع کرده بودم، پشت درب بهارخواب نشستم و در انتظار دیدنتوشه نشستم وشان می‌ها به نظاره‌شد، در این روزها ساعت‌پرندگان ماندم، دلم برایشان خیلی تنگ می شدم، شنیدن‌بردم و آرام می‌حسابی با هم دوست شده بودیم، از بودن در کنارشان لذت می شد، بوی‌کرد، دلم برای این اتاق در این هتل خیلی تنگ می‌صدایشان روح به جانم زنده می دادسولماز را می

جایش برایم خاطرات سولماز بود، گویی در این روزها همیشه با هم بودیم و حرف‌جای کردیم، اما تأخیر دیگر جایز نبود، مادر و پدر هر روزگذراندیم و زندگی می‌زدیم وقت می‌می زدند و نگران بودندزنگ می

دانم شاید فکراگر به خودم بود دوست داشتم روزهای بسیاری بمانم و با او خلوت کنم، نمی زدیم،های دراز با هم حرف می‌ی ما است، در طول روز ساعت‌کردم این خلوت دو نفره‌می ی هر حرف ریز و درشتی من هم صحبت داشتم، هر چیزی راکردیم، حال دیگر درباره‌بحث می دادنشستم و سولماز که همیشه پاسخم را می‌اش به بحث می‌کردم و درباره‌نقد می

ی تمام زندگی برایم پاسخ‌ی کوچک از خاطرات آن روزها به اندازه‌در همان دفترچه هایم را هر چه که بود از ریز تا درشت‌گذاشته بود و زنده همیشه در برابرم بود تا پاسخ پرسش شدم و دوباره پیش‌بدهد و حال بالاخر بعد از این روزها باید از این اتاق و این خلوتگاه خارج می گشتم‌خانواده برمی

دلم برای مادر خیلی تنگ شده بود، چند باری دوست داشتم کنارم بود ولی خیلی زود کردم، دلم برایش خیلی تنگ شده بود، دوست داشتم هر چه زودتر نزدیکش‌صرف نظر می دانستم پدرم منتظرم است تا آرزویی‌بارانش کنم، می‌ها در آغوشش بگیرم و بوسه‌باشم و ساعت تازه برایم بسازد و تعبیر آن رؤیا باشد

ای که از این سفر جمع کرده بودم پیش به‌دلم برای خانه و خانواده تنگ شده بود با توشه ها در میان گذاشتم،های جانم را با آن‌تنگی‌سوی خانه و خانواده بودم، به خانه رسیدم، دل ،تکشان را به آغوش کشیدم‌تک

وقت بابارانش کردم سخت متعجب شد، ما هیچ‌وقتی آراز را صفت در آغوش گرفتم و بوسه هم چنین نبودیم، از رفتار من حیرت کرده بود و باز مانند حالات سابق صوفی صدایم کرد ولی تنگی را با بوسه و در آغوش‌تنگ بود و این دل‌مادر او هم مثل من چه بسا بیشتر از من دل های گاه و بیگاهش بارها به من ثابت کردگرفتن

ای مبهم که در برابرم بود، حال‌گفت، آینده‌نشست از آینده می‌آمد و در کنارم می‌پدر می دانستم‌ها بود که دل به دریای دانستن سپرده بودم، حال آماده بودم می‌ها بود، روزها و ماه‌ساعت ای بوددانستم و در کنارم خانواده‌نه همه چیز را ولی برای فریاد زدن و ایستادن و در راه بودن می ها تلاش کرده بودم‌ای که برایش سال‌که تا حد جنون دوستشان داشتم و آینده

ها سرزمینی بود در خون و التهاب، مردمش فریاد داشتند، هر روز در خیابان‌در برابر تمام این کشیدند و برای‌ی خود فریاد می‌ی چند هزاران ساله‌بودند و در پی احقاق حقوق از دست رفته گر این‌ها دورتر فقط نظاره‌آمال و آرزوهایشان چه کسانی که از جان نگذشتند و من فرسنگ ها هستم‌ها و دلاوری‌رشادت

ها،کردم، کارهای ریز و درشتشان، شوراها، همایش‌ها را دنبال می‌حال هر روز و هر ثانیه آن گرفتم، دل به ایران سپرده بودم و همیشه‌ها، باورها همه و همه را زیر نظر می‌احزاب، سخنرانی دیدند که تا چه اندازه‌کردم، دیگر پدر و مادر هم فهمیده بودند، می‌همه چیزشان را تعقیب می مشتاق و در حال شنیدن اخبار و حوادث ایران هستم

ی ایران و ایرانیان‌کنم، پدر گاه و بیگاه با من درباره‌ترین خبر از اتفاقات را دنبال می‌کوچک زد سخن‌هایی می‌اش حدس‌ای که خودش هم درباره‌زد، از شرایط و اتفاقات و آینده‌حرف می کردم‌گفت، دوست داشت نظر من را هم بداند اما من ساکت بودم و تنها گوش می‌می

بودم، در تمام این‌دادم و تنها شنونده‌دانم دلیلش چه بود، اما هیچ از خودم بروز نمی‌نمی روزها کودکان هم به من چشم دوخته بودند، سولماز هم بود او هم در کنارم بود اما شاید در آن کشیدم‌شان خجالت می‌ها از همه‌روز

آوردم تا ببینمشان سرم را مشغول گوش دادن و دیدن و حوادث ایران کرده‌سرم را بالا نمی گذراندم، تمام‌کردم با پدرم وقت می‌های مادرم نگاه می‌رفتم به چشم‌بودم، از اتاق بیرون می ام در میان گذاشتم، از هر چیزی گفتم تاجز افکارم را با خانواده‌ی هرچیزی به‌ها درباره‌صحبت ای از آن افکار دور شوم‌ذره

ای‌همیشه چهره و سیمای پدر و مادر در برابرم بود که به من چشم دوخته بودند، راه چاره هوا به اتاق مادرم‌رساندم، در این روزها بارها بی‌ها می‌نداشتم باید در هر حالتی خودم را به آن

خواست‌بارانش کردم، دلم گریه می‌رفتم، او را در آغوش گرفتم، بوسه

وقت به خویشتن‌ها در آغوشش گریه کنم، اما امان از خودم که هیچ‌دوست داشتم ساعت ها در آغوش مادر با خود و چشمانم کلنجار رفتم تا مبادا قطره‌ای ندادم و ساعت‌چنین اجازه اشک کوچکی از چشمانم جاری شود، این روزهای در به دری و فکرهای ریز و درشت در حال ،ادامه بود

دوختند، گاه سیمای پدر و مادرم بود، گاه‌هایی همراهم بود، به من چشم می‌صورتک کردند، دوست داشتم در کنار پدر وشان با هم نگاهم می‌سولماز و کودکان بودند و گاه همه های کودکان و سولماز دل بستم،ها چشم بدوزم اما چیزی نگذشت که به نگاه‌مادرم باشم به آن ها دور بشوم‌توانستم از آن‌ای نمی‌حتی ثانیه

رفتیم، تفریح‌گذاشتم، بیرون می‌خوب خاطرم هست در آن روزها با دوستان قرار می ،کردیم، هر کاری که تا آن روز خیلی برایم شادی آور بود را دوباره تجربه کردیم‌می

کارهایی که خیلی از نظرم هیجان داشت، مثل سقوط آزاد

اش کنم، در این تابستان هر کار کردم تا همه چیز را فراموش کنم، همه‌دوست داشتم تجربه چیز را از خود دور کنم، از تمام اخبار و حوادث دور شوم و همه چیز را به دست فراموشی شد هر کارگونه هم می‌کردم، همین‌ای به حوادث ایران گوش هم نمی‌بسپارم، حتی برای ثانیه دادم، دوباره بازگشته بودم به دوران قبل، به چند ماه پیش ولی خیلی‌ای انجام می‌تازه ترپرواتر و بی‌افسارگسیخته

کردم در دنیایی از شادی و تفریح‌خودم را غرق می

هایم را مرورهای پدر و مادرم نگاه کردم، دوباره کتاب در دست گرفتم و درس‌در چشم های جدیدخواستم خودم را برای درس‌شد، می‌ی تحصیلی آغاز می‌کردم، چندی بعد ترم تازه آماده کنم، پدر و مادر با دیدن این روزها خوشحال شده بودند که دخترشان به زندگی خود ها و روزها که بادیدم، شادی و خوشحالیِ پدر و مادرم را و چه شب‌ها را می‌برگشته تمام این پدر بیرون رفتیم، باز هم تئاتر دیدیم به کنسرت نشستیم

ام بود، شادی وصف نشدنیِاز رخسار بازیگران حرف زدیم و این بازگشتنم به دنیای خانواده ها نزدیک بود و همه چیز زندگی در حالت‌این تابستان در حال پایان بود، زمان شروع دانشگاه رفت‌معمول و معقولش پیش می

ها خانه هستند از اتاقم بیرون آمدم، در برابرشان‌دانستم هر دوی آن‌در روزی و ساعتی که می

،خواستم از تصمیمم برایشان بگویم‌ها خواستم تا حواسشان را به من دهند، می‌نشستم، از آن

زدم اما حال لب‌ی سکوت را شکستم هر چند که زیاد حرف می‌بالاخره بعد از روزها روزه های قلب گشودم‌به سخن راستین از دروازه

خواهم به ایران بروم‌ها گفتم که می‌به آن

کردند، مادرم نام ایران را چند باری تکرارشنیدند، با تعجب نگاهم می‌ها صدایم را نمی‌آن :کرد، گفت

خواهی به ایران بروی، مگر چه خبر است؟یعنی چه که می

:کرد، آرام و شمرده گفتم‌پدر فقط نگاهم می

خواهم به ایران بروم و در تحولات شرکت کنم و بخشی از این تاریخ باشم‌می

پدرم به سخن آمد و گفت:

در تحولات حضور داشته باشی؟

،گویی‌ها چیست که می‌این حرف

دانستم دقیقاً چه بگویم، اما در آن لحظه تنها چیزی که‌توضیح دادنش خیلی سخت بود، نمی به دهنم رسید این بود که در برابر این شرایط من هم مسئولم

ات مسئولی، در برابر درس و دانشگاهت، تو در برابرمادرم گفت: تو در برابر خانواده ات مسئولی‌آینده

کردهای مادر را تأیید و تکمیل می‌و پدر که حرف

کردند و هر ثانیه دلیل و برهان‌صورت آن پدر و مادر در برابرم بود که با من صحبت می شدند و به دل فرزندگفتند و از استدلالشان آسوده می‌آوردند، هر لحظه چیزی می‌می بردندیدند و از دیدنش لذت می‌کرد را می‌ای که در برابرشان بازی می‌ساله‌شش

دانم‌آمد، مادرم نزدیکم شد مرا در آغوش گرفت، نمی‌دیگر چیزی برای گفتن بر زبانم نمی ی مصمم باعث شده بود تا این اندازه احساس ترس کند، پدرها و آن چهره‌شاید این سکوت گفت، از اوضاع ملتهب، از اینکه غیر ممکن است اجازه دهدزد، از ایران می‌هنوز هم حرف می ،من به ایران بازگردم

ای به چشمان مادر نگاه کردم و غرق در نگاهش به دنیای پر از عشق و محبت او سفرلحظه

،گیرد تا گزندی از کسی به او نرسدی تنش را به آغوش می‌کردم که چگونه پاره

شان صحبت کردم و گفتم‌خجل بودم، با هر دوی:

ای کمک گرفتم تا به زندگیِ‌در این روزها هر چه در توان داشتم به کار بستم، از هر حربه ی روزهای زندگی چه قدر به دستان پر مهر آن دو فکرعادی برگردم، گفتم در این روزها و همه ی تمام آرزوهایم بود، ازکردم، آرام نگاهم کردند، آرام برایشان از پدری گفتم که برآورنده فرستاد، از پدری که فهماند برای آرزوی‌مادری گفتم که جانش را برای دیگری به قربانگاه می دیگران هم ارزش قائل است، از مادری که تمام وجودش را با مهر تقدیم ما کرد

گذشتگی را، درس‌گفتم درس آزادگی را در مکتب خودتان آموختم، درس ایثار و ازجان ،عشق را از شما آموختم

های من در مکتب خودتان‌ها آموخته‌شما تمام این راه را برایم هموار کردید، گفتم که این ها گفتم که‌بود که آرام نمانم و خاموش نشوم برای آرزوهایم آرزوی دیگران را تباه نکنم، به آن دیدم روحم قلبم پرپر شد، گفتم که افسرده شدم و پژمردم، گفتم از دخترانی که جان بر کف از همه چیزشان گذشتند تا ما زندگی کنیم، از همه و همه گفتم

،از فریاد مانده در گلویم

های انسان‌از بغض این روزها و بغض مانده در گلوی همه

،ام گفتم و سرآخر بغضم ترکیدهای زندگی‌به طول تمام سال

،ریختم‌اشک می

خواستم اشک‌هایم را بگیرم، می‌اش را نداشتم که جلوی اشک‌خواستم حوصله‌دیگر نمی بریزم، برای تمام آن کودکان دردمند، به وسعت دنیایشان اشک بریزم، به طول تمام این روزها ها را به جان خوردم و حال اشک بریزم‌خواستم در آغوش مادرم اشک بریزم و اشک‌که می

های مانده بر اندام سولماز اشک بریزم، به حال مادری که طفل درها میان شلاق‌در زندان های بیشمار مردم و آزادگان سرزمینم اشک بریزم،شکمش سقط شد اشک بریزم، به جنازه ها، به‌عصمت شده، به این تحقیرها و تزویرها و ریاکاری‌های بی‌اشک بریزم به حال جنازه های سربی، به اجساد بر روی هم به قبرستان لعنت شدگان، به خاوران به وسعتش اشک‌گلوله ،بریزم

خواستم با اشک چشم این‌ریختم، به طول سالیانی که اشک نریخته بودم می‌آری اشک می

کردندها ببرم، پدر و مادر با تحیر به من نگاه می‌دنیای زشتی را بشویم و با خود به دوردست

گوید،ها می‌ریزد و با درد به آن‌به سولمازی که از کودکی گریه نکرد و حال اشک می خواهد دوباره گلی روییده به‌خواهد به ایران برود و برای انقلاب کشورش تلاش کند، می‌می خواهد دل به دریا بزند و پدر و مادر که به کودکشان نگاه‌خواهد فریاد بزند، می‌مرداب شود، می خواهد که پر بکشدای آزاد شد و حال می‌کردند او چگونه بزرگ شد، چگونه همچون پرنده‌می

ی پروازدیدند که بال در آورده و آماده‌ها به چشم سولماز پرپر نشدنیِ خویش را می‌آن ،است، تمام آرزوهایم در برابرم بود

ای‌قدر بزرگ شده‌ی تنم کی این‌پدر در آغوشم گرفت، گفت پاره

ریخت‌کرد و اشک می‌بارانم می‌و مادر که تنها به آغوشم گرفته بود و بوسه

ها باز هم در برابرش بود بین پرواز و قفس گیرکرد، صورتک‌هایش را جمع می‌پرسوز بال کرده بود، حاضر بود عذاب بکشد، روح و جانش به قفس درآید تا فقط آنان را شاد کند، لیکن دانست که به زودی خواهد مرد در آن قفس، در آن قفس بی آزادی، در پی پرواز خواهدمی مرد، شاید جسم زنده بماند، اما روح و جان مرده است

ای دردانست اگر پرنده‌کرد، می‌گشود و پرواز او را نظاره می‌اما صاحب قفس، قفس را می ،قفس بماند همگان اسیر خواهند ماند

ام،ترین روزهای زندگی‌ها گفتم، احساس بهتری داشتم، سخت‌حال که همه چیز را به آن ،هاها، به زندان خو گرفتن‌ها، بازی کردن‌چندی قبل از آن اتفاق بود، آن وانمود کردن

های آن‌خواست، دوست داشتم با فریادم میله‌به درون سوختم و خاکستر شدم، دلم فریاد می ،زندان را در هم بشکنم

،زندانی که خودم با احساساتم برای خود رقم زده بودم را نابود سازم

ها بود، نگاه‌ی خود بازگشتن شروع این مصیبت‌آن روز بعد از آمدن از هتل و به شهر و خانه اند و چه قدر در مقابلشان تمامِی جانشان برایت همه کار کرده‌به صورت پدر و مادری که با همه شود، آنجا است که حاضری زنده زنده خود را بسوزانی و آتش بزنی و من‌وجدانت درد می زنده زنده خودم را دفن کردم بر روی دنیایم و بر آن خاک ریختم

ها را به جان خریدم اما مردم و پرپربه دنیای گذشته پا گذاشتم، دم بر نیاوردم، تمام سختی ،شدم

کرد، اما دیگر بازی نکردم، چرا که‌خودش با دستان خود داشت خویشتن را پرپر می
تفاوت در زشتی زندگی کنم، همه در مقابلم بودند، سولماز که با جان دردتوانستم بی‌نمی
دار، من تصمیم گرفتم،های دنباله‌فروش با همان نگاه‌کرد، دخترک آدامس‌اش نگاهم می‌کشیده
ها گفتم همه چیز راخواستم حقیقت را بجویم، به آن‌می

به من چشم دوختند و سرآخر تصمیم گرفتند و به من گفتند

کردم حقیقت است، هر چه در این دنیاشان فکر می‌وقتی فهمیدم و دانستم که هر چه درباره
چیز این‌آموخته بودم از وجودشان بود، وقتی با رفتن و رسیدن به آرزوهایم موافقت کردند همه
دنیا را فهمیدم

ی‌گاه حاضر نیست خودش مانع و نابودکننده‌ی آرزوهایم هیچ‌دانستم که برآورنده کننده‌می
،آرزوهایم شود

،ی جانش من بودم، حاضر بود هر سختی بکشد تا دخترش رها پرواز کندمادرم همه

چندی بعد بلیت رفتن به ایران گرفتم

حالا دیگر هدفم در برابرم بود، در آن روزهای پر التهاب ایران دیگر کسی به ایران سفر
ام به جایی که متعلق به آن‌خواستم به ایران بروم، به سرزمین مادری‌کرد و من بودم که می‌نمی
بودم، در خاکی که بال و پر گرفته بودم

ام باشم و به‌توانستم خود واقعی‌خواستم در همان خاک پرواز کنم، حال می‌حال می
چیزهایی که باور پیدا کرده بودم برسم و برای آزادی از جانم بگذرم

هایم بود،ام دوری از جان‌ترین اتفاق زندگی‌روزها در پیش بود، روز رفتنم نزدیک و سخت
کردند، پدراوایل خیلی افسرده شده بودند ولی اواخر حال بهتری داشتند، شاید مثل من بازی می
،ریخت‌گاه اشک می‌داد و مادر گاه‌کرد، همه چیز را طبیعی جلوه می‌شوخی می

شد و برادری که امروز موضوع برای او هم خیلی‌تر می‌دیدم که هر روز خمیده‌پدر را می
های او را هم در اتاقم به نظاره نشستم، من برای مبارزه آماده بودم وجدی شده بود، حتی گریه
.ام بود که چگونه با این مسئله کنار خواهند آمدام خانواده‌تنها نگرانی

فصل ۸

تنگ‌گاه چنین احساساتی نداشتم، حالا هم برای خانواده دل‌بارها و بارها به ایران رفته بودم، هیچ
کردم تاشماری می‌بودم و هم برای خاکی که از آن دور مانده بودم، دلم تنگ خاکم بود، لحظه
چیز مثل سابق‌ام بگذارم، دوباره در هوایش نفس بکشم، هیچ‌زودتر پایم را بر خاک اجدادی
،نبود

کدام از احساساتم مثل سابق نبود، دوباره همان مسیر بود، همان خاک، همان راه، همان‌هیچ
ام و سالیان بسیاری در آن خاک زندگی کرده بودم، ولی‌ام رفته‌راهی که بارها و بارها در زندگی
تپیدحالا در این هواپیما و در این انتظار دلم برای ایران و ایرانیان می

تک ذرات جانم از آن بود وخواستم به خاکی برسم که تک‌فهمیدم، می‌حال خودم را نمی
،خواستم از همان جان هم بگذرم‌برایش می

هاایم، ضربان قلبم ده‌هواپیما به پیش بود، وقتی خلبان اعلام کرد که وارد خاک ایران شده
شمردم تا زودتر به فرجام‌ها را می‌تپید، لحظه‌ی وجودم می‌زد، نه فقط قلبم که همه‌برابر تندتر می
برسد

به فرجام برسد این دوری سخت و من به وصال خاک اجدادی برسم و بار دیگر تجدید
های خیلی‌رزمان از دیر زمان‌میثاق کنم، همان عهدهای دور را، همان پیمانی که همراهان و هم
دور بستند و حال من دوباره همان پیمان را با خاکم خواهم بست و با خون جانم به راهش خواهم
ماند که این پیمان به خون ما استوار است

ام بود، وقتی برای اولین‌هواپیما ایستاد، حال زمان گام نهادن بر روی خاک سرزمین مادری
بار بعد از آن همه اتفاق پایم را روی خاک ایران گذاشتم، دوباره زاده شدم، جانم به پرواز در
،آمد

داد این خاک کهن، از جای جایش بوی مادرم، مادران بیشمار سرزمینم رابوی مادر می
رفتم‌گذاشتم و حال در این خاک پاک راه می‌کردم و جای بر پای پدران می‌استشمام می

ی ما محق به آزادی بودیم، این تلاش چندیدم، همه‌وطنانم را می‌حال در همان راه هم
کردم،میهنانم نگاه می‌صدساله و شاید هزاران ساله بالاخره باید روزی به سرانجام برسد، به هم

،گرفتم‌زدم و پاسخ لبخندهایم را با لبخند از آنان می‌لبخند می

باز هم جملات پدر را به خاطر آوردم، به راستی که مردم صبوری داریم، مردمی که به طول ی صبر لبریزاین همه سال، عذاب دیده و با هر رنجی سوختند و ساختند، اما سرآخر این کاسه شد، بیرون آمدند تا سرنوشت خویش را خود به دست گیرند و حال من با نگاه به اعماق اند و من‌دانستم که دل در گروی آزادی دارند و به سودایش از همه چیز گذشته‌هایشان می‌چشم ،ام‌هم گذشته

ایم، برای یک‌ها هستم، ما همه از یک ریشه و برای یک خواسته‌حال من هم یکی از آن های خود این خاک را آزاد خواهیم کردکنیم و با دست‌هدف مبارزه می

باز و زیبا داشت، به‌ای دل‌ام خانه‌ی مادری در حرکت بودم، مادربزرگ مادری‌به سمت خانه ها حاضر نبودند به هیچ قیمت و تحت هیچ شرایطی از ایران خارج‌ها رفتم، آن‌ی آن‌سمت خانه شوند

داد و او را به سختی در آغوش فشردم‌ها رفتم، بوی مادر را می‌داخل شدم، به دیدار آن

حال دیگر روز رهایی بود، روز پرواز کردن، روزی که منتظرش بودم، باز هم تظاهرات بود، اش را چیده بودند، من هم از روزی که آمده بودم در تدارک‌تر، مردم برنامه‌از کمی قبل دادم، حال چه از طریق‌کردم و کاری که در توانم بود را انجام می‌گردهمایی مردم تلاش می ،فضای مجازی و یا در خیابان و بین مردم

کردم،نسلانم ارتباط برقرار می‌دیگر خودم هم بخشی از این مبارزه شده بودم، چه قدر با هم برایشان محترم بود که من از خارج از کشور آمده و در کنارشان هستم، هر روز تلاش ،کردیم‌کردیم و بیشتر از پیش مردم را با هم متحد می‌کردیم، بیدارگری می‌می

در همین نزدیکی روز تظاهرات بزرگمان در پیش بود، شادمان بودم، از راهی که به آن پا ،کردم‌گذاشته و احساس رهایی می

روز موعود هم فرا رسید

ها آمده‌پر از شور و با اطمینان خاطر برای آرمان والایمان که آزادی و برابری بود به خیابان کردم که وجودم‌بودیم، تعدادمان بیشمار بود، وجودم شور بود و هیجان، احساساتی را تجربه می ی آزاد شده از قفس که به آسمان سرزمین پروازخواند، احساس همان پرنده‌را به رهایی فرا می بینم‌کند و در میان این آسمان، جهان و جهانیان را می‌می

هراسیدند، جماعتی راای صورتشان خندان بود، از هیچ نمی‌کردم، عده‌به مردم نگاه می

دهند، رؤیا در سر دارند، آرزو دارند، مردانی‌دیدم که پر از شورند، فریاد آزادی سر می‌می
هایشان سوار شدند و سوختند وخوارگان بر گرده‌دیدم که هزاران سال بیگاری کشیدند، مفت‌می
انداختندزدند و لرزه به جان دیو رویان و دیو پرستان می‌ساختند، اما امروز فریاد می

دیدم بیشمارانی که به طول هزاران سال مورد شکنجه و عذاب قرار گرفتند، به جرم فکرمی
دیدم که زبان از کامشان بیرون کشیدند، به دارکردن، باور داشتن، حرف زدن، آرزو داشتن، می
نشینند و برای آزادی خویش و دیگران به‌اند، از پای نمی‌آویختند، سوزاندند، اما باز زنده
انداند، آنان شور و شجاعت‌میدان

،بالندی خاکی از بودن و داشتن چنین آزادگانی به خود می‌و جماعتی در جای جای کره

ها، گلی‌روم، در آن دوردست‌کنم و پیش می‌باز هم در آسمان این سرزمین کهن پرواز می
روییده است زیبا، میان مرداب تنها است ولی مغرور

گاه پرپر نشده و نخواهد شد تا آخر جهان در جایش استوارگل همیشه بهار است، هیچ
اش کردند در تمام این سالیان در کنارش به خویشتن بال و پر دادند،خواهد ماند، آمدند، دوره
گاه بالاتر و بالاتر رفتند از او هم بالاتر، در جایگاهی والا نشستند، بعضی دور و برش را احاطه
اش را پر کردند و بعضی خود به سیمای او نشاندند وکردند، بعضی با همان ذات و سرشت دوره
جای بر جای پای او گذاشتند

هر چه بلد بودند کردند، به سودای آن که گل پرپر نشدنی را پرپر کنند، هر چه داشتند
ها نتوانستند به جای بمانند، از جای برداشته شدند،کردند اما افاقه نکرد، مرداب به جایش بود، آن
به درون مرداب کشیده شدند و از مرداب شدند و سرآخر باز هم چیزی در میان مرداب نماند جز
کس یارای پرپر کردن او را نداردگل همیشه بهار که هیچ

ی لبانش لبخندی‌کرد، چشم به هم دوخته بودیم، آرام بر گوشه‌از دوردست به من نگاه می
جای گرفت و به من هدیه داد زیبایی و عشق را

اش بودم که ناگهان مرداب را فرا گرفت،به وجودش چشم دوخته بودم و محو زیبایی
شدند،ها زیادتر می‌زدم و گل‌های فریاد زدند زیاد و زیاد و زیادتر شدند و منی که پلک می‌گل
،سرآخر مرداب را فرا گرفتند، مرداب را به گلستان بدل کردند و این خاک گلستان شد

ی آدمیان گلستانی به وسعت تمام جهان و همه

ام را که چگونه هزاران سال‌ام، خاک اجدادی‌دیدم، سرزمین مادری‌دورترها باز هم می
گرفتند وعذاب دید و رنج کشید و هیچ نگفت و باز هم جهان در پیش بود، ظالمان قدرت می

دادند، باز هم چشم بر خاک اجدادی گریست، سرآخر از دیدن این همه مظالم دیوانه‌عذاب می
شد، سر به بیابان گذاشت، دوست نداشت ببیند

کشید، پس چشمانش بست، به خواب رفت که نه چیزی ببیند واز رنج مردمانش عذاب می
نه چیزی بشنود، خاکمان در خواب بود و مردمان هم به تبع از مادر چشم بستند و خوابیدند

شان جاری بود، خود به خواب زدند،عذاب دیدند، هر روز عذابی به وجودشان به زندگی
لب از لب نگشودند و در این عذاب مادر و فرزند ایران و ایرانیان همه و همه خوابیدند و به
خواب رفتند تا سرآخر از خواب برخیزند، خودشان خواستند خودشان برخاستند

زدگان را از خواب بیدار کند، پس خویشتن خواستند که‌توانست به خواب‌کسی نمی
برخیزند و به پا و در جنگ باشند

ی‌های شاعرانه‌مادر دید این همه هیجان و شور را این برخاستن و آزادگی را، حال نوازش
دیدم‌مادر را بر رخسار فرزندان می

تر ازجا بود، در قلبم، نزدیک‌دیدم، به یاد مادرم بودم، مادرم همین‌ها را می‌به آغوش کشیدن
بالدی ما فرزندانش را به آغوش کشیده و به خود می‌همیشه و حال زمین ایران همه و همه

دیدم چگونه ایران سرزمینی شد زیبا به دور از هر گونه زشتی، کودکان آزادباز هم می
فرما بود،شد، قانون و قضا حکم‌کردند، هر روز آرزو بر آرزوهایشان افزوده می‌بودند، بازی می
تر شد تا سرآخر از بین رفت‌دیدم که چگونه قدرت و قدرتمند کوچک و کوچک

کنند ودیدم چگونه آزادگان هر روز هر کژی و زشتی را نقد می‌فقط عدالت باقی ماند، می
کوشند و این کشور پویاجویند و چگونه همه در راه عملی شدن این آرمان بیشتر می‌ها می‌چاره
ی خطیر را به دوش گرفته و در راهش‌در حال پیشرفت و دگرگونی است و آزادگان این وظیفه
کنندتلاش می

،ی شیرین را ارزانی داده بودحال مادر ما بود که به جهان این هدیه

باز در دورترها دیدم چگونه سرزمینی شدیم، همه و همه در این سرزمین آزاد بودند، زنان و
ها و حیوانات و نباتات، همه و همه آزاد بودیم‌مردان، کودکان و آزادگان انسان

دیدم وها را می‌دید، قانون آزادی پابرجا بود، تمام این‌همه جان داشتند کسی آزار نمی
سرزمین مادری و جهانی که شاد بود

ترشان پویاتر وکردند و هر روز از پیش‌جاندارانی که همه در این رهایی آزادانه زندگی می

شان شده بودتر بودند و پیشرفت بخشی از وجود زندگی‌موفق

،روندزنند و پیش می‌صدا فریاد می‌بینم، همه ایستاده و یک‌همه را می

بینم که تمام آرزوهایش را به چشم دیده، رؤیاهایش را به دنیایی واقع درمیانشان دختری می زندبیداری و میان فریادهایش دیده و برای همان آرمان فریاد می

ایم، همه یک روحیم، یک جانیم،ام، همه از هم شده‌شوم در چندی از او شده‌نزدیک می یک آرمانیم

شماریم‌های بی‌همه یکی در جان

و آرمانمان هم یکی است

آزادی و فریادمان یکی است

زنیم‌صدا فریاد می‌و حال من در دختر و یا دختر در من همه و همه یک

آزادی آزادی آزادی

درباره جهان آرمانی

A MANIFESTO FOR UNIVERSAL FREEDOM

افکن آغاز شد: آیا انسان تنها معیارِ سنجشِ**جهان آرمانی** از یک پرسشِ ساده اما بن اند،حقیقت و عدالت است؟ در عصری که ساختارهای قدرت، مرزهای تفکر را محدود کرده این بستر پاسخی است برای بازتعریفِ همزیستی. در این فضا، آگاهی نه فقط یک ابزار، بلکه ای که برهای مذهبی و از سلطه‌های متحجر، از سرکوب‌خودِ مسیر است؛ مسیر عبور از نظام راندجسم و ذهنِ جانداران حکم می.

در گذر از تاریخ، انسان همواره خود را محورِ حقیقت دانسته است. اما جهان آرمانی، با ی تفکری‌بینی بر پایه‌کشبد. این جهان**پنداری**، این مرکزیت را به چالش می‌ی **جان**فلسفه داند. جان نه ابزار است، نه دارایی و نه‌شکل گرفته که موجودات زنده را فارغ از گونه، برابر می هاست‌تابعِ قدرت؛ بلکه جوهرِ زندگی است و آزادی، حقِ تمامی جان.

> محور دارد.محوری: استثمارِ جانداران و طبیعت، ریشه در ایدئولوژی انسان‌نقدِ انسان
> ما به دنبال خروج از این مرکزیتِ کاذب هستیم.
> ی دیگری‌ای: عدالت زمانی معنا دارد که هیچ جانی تحت سلطه‌عدالتِ فراگونه
> ی خاصی نیست‌نباشد. حقِ زیستن، امتیازِ هیچ طبقه.

آغازگرِ این مسیر:

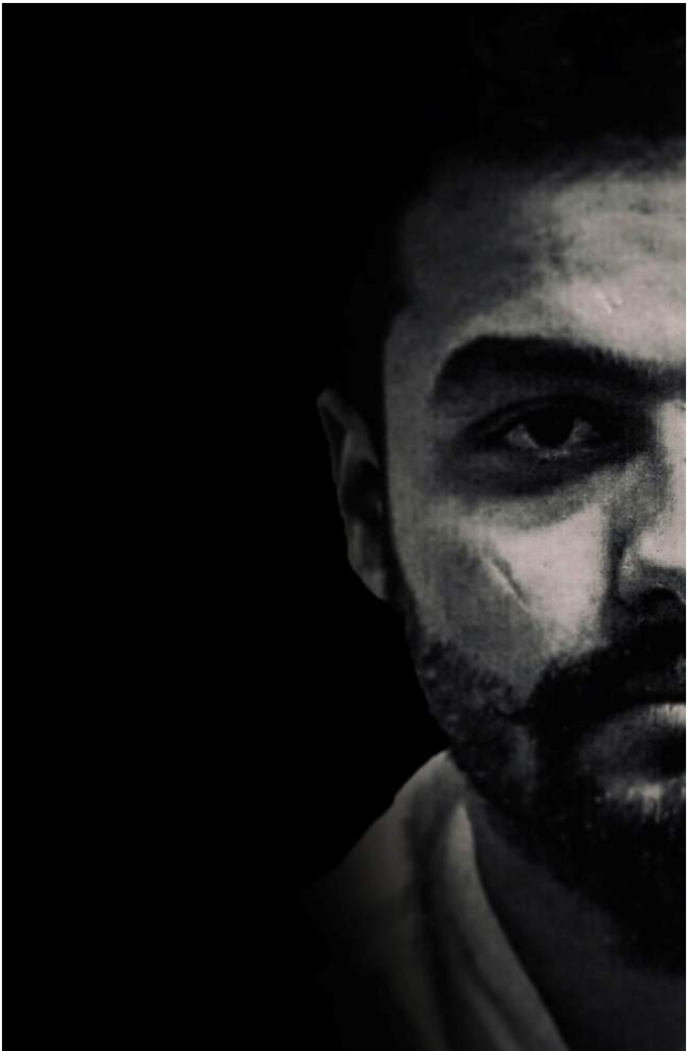
پنداری، برآیندِ جان‌ای، روایتی از یک زیستن است. جهان آرمانی و فلسفه‌هر اندیشه هایِ هستی در مسیرِ زندگیِ **نیما شهسواری** است؛ کسی‌ها تأمل، نوشتار و مواجهه با رنج‌سال ها را به ابزاری برای رهایی تبدیل کردکه با پخش آگاهی، واژه.

← **روایتِ نیما شهسواری؛ از عصیان تا آگاهی**

"Idealistic World begins with a fundamental question: Is human the sole measure of truth and justice? In an era where structures of power constrain thought, this platform is a manifesto to redefine coexistence, placing universal consciousness above all anthropocentric dominations."

نیما شهسواری؛ روایت یک بیداری

ARCHITECT OF THE JANGARA–ISM PARADIGM



گرایی»، نویسنده وگذار پارادایم فلسفی «جان**نیما شهسواری** (متولد ۱۳۶۸، مشهد)، بنیان

شاعری است که نگاشتن را از ۱۵ سالگی آغاز کرد. مسیر خلاقانه او به خلق بیش از ۵۰ جلد اثر های تحقیق، رمان، داستان و شعر انجامیده است. او در ۳۲ سالگی با اتخاذ تصمیمی‌در قالب اخلاقی و در مخالفت با غارت تن درختان و انحصار معرفت، تمامی آثار خود را به صورت دیجیتال در اختیار جامعه قرار دادرایگان و تمام.

> «گرایی، باوری عمیق و رادیکال به اصالت، ارزش ذاتی و برابری بنیادین تمامی‌جان ها، حیوانات و گیاهان□در ساحت گیتی است.دار□اعم از انسان‌موجودات جان زیستن در آزادی، پیش از آنکه حق باشد، یک رزمِ مداوم است.»

پنداری، «جان» نه امتیازِ انسان، بلکه جوهرِ مطلقِ حیات است که در نبضِی جان‌در فلسفه شدگی و نقدی انسان‌ست. نیما شهسواری با واسازی کارخانه‌یِ گیاه نیز جاری‌حیوان و ریشه الهیاتِ درندگی، رسالت وجودی خود را استقرار «قانون منع آزار» به عنوان یگانه اصل حاکم بر تمدنِ معنا می‌داند.

مکتب فکری:	گرایی‌پارادایم جان (Jangara-ism)
حجم آثار:	بیش از ۵۰ جلد کتاب و دیوان شعر
ایدئولوژی نشر:	دیجیتال، صیانت از درختان‌باز، تمام‌متن

***Nima Shahsavari** (b. 1989), the founder of the "Jangara-ism" philosophical paradigm, released his entire library of 50+ volumes for free, opposing the commercialization of thought and exploitation of trees. He defines life not as a human privilege, but as an interconnected network of equal conscious beings.*

بسترهای بیداری در جهان آرمانی

وگو جریان یابد. پادکست «**به نام جان**» باکند که در مسیر گفت‌تفکر تنها زمانی معنا پیدا می شده عبورهای تثبیت‌رویکردی بداهه و آزاد، تلاشی برای بیان تفکری است که از چارچوب .کند تا پلی میان اندیشه و شنونده باشدمی

مخزن کتابخانه آزاد آثار

تالار گفتمان دیالوگ و تبادل آگاهی

نام جان‌آرشیو پادکست به

های صوتی‌مخزن کتاب

هادیوان اشعار و سروده

های رسمی‌ها و پلتفرم‌شبکه

Spotify :اسپاتیفای | Castbox :باکس‌کست

Apple Podcasts :اپل پادکست

Internet Archive :بایگانی جامع دیجیتال

Goodreads Profile :شناسه کتابشناختی جهانی

YouTube :یوتیوب | Telegram :کانال تلگرام